

آن مادیانِ سرخیال

محمود دولت آبادی



در سلوک رسیدن به نام «قیس» بود که برخوردیم به شخصیت نسبتاً روشن‌تری از «امراء القیس»، شاعری که پنداری گنگ از او داشتم از روزگار جوانی خود، هم آن زمان که معلقات سبعة (سبع) را خوانده بودم به ترجمه استاد عبدالحمید آیتی؛ سروده‌های هفت شاعر عرب پیش از اسلام. من زبان عربی هم نمی‌دانم؛ پس کنجکاوِ چند ساله مرا فقط پراکنده‌هایی پاسخ می‌توانستند گفت که اینجا و آنجا در ترجمه‌های زبان دری وجود داشتند و همان اندک‌های پراکنده چنانم زیر تأثیر گرفتند که نتوانستم از تخیل به آن‌ها بپرهیزم، چنان که «آن مادیان سرخ‌یال» سبقت می‌گرفت از ذهن من و سوارِ خود را جای — جا برمی‌نشانند در مسیر فراز — فرود — پیچ‌های — سلوک، اثری که در ذات خود فشرده، فشرده می‌بایست بود. هم در خود پیچ چنان که خود بودم. اما چون به پایان رسانیدم آن اثر را، تا از بلا تکلیفی بدر آیم چندی فاصله گرفتم و از دور — مثل خواننده‌ای خُرده‌گیر و مراقب — در آن نگرستم با دقت و بی‌دلخوشی و رضایت از پایان کاری که چنان بفرسوده بود مرا. اکنون هنگام آن بود که با درک منتقدانه‌ام آن سوار و مرکب‌اش را از فرازهای مسیر سلوک به زیر آورم و کناری فرو بدارمش تا بعد؟! نه اما قرار باقی‌گذاشته بود برای این ذهن معذب تا بتوانم چندی دور بمانم از او، و از مسیری که امراء القیس می‌پیمود و پیموده بود در ذهن و روح من. پس در نقطه جدا شدن از سلوک، خود را در کنار برکه دَمَوَن یافتیم، در حلقه یاران و ندیمان قیس تا مگر بتوانم او را باز یابم در کلمه، در کلمات... کلمات، گیرم که شاعر در کلام نگنجد، اما جبرِ حاکم بر زندگی او، تغییر و دگرگون شدن او، و سرانجام بود گاری او که خواست بگنجد! و گنجید؛ و داستان «آن مادیان سرخ‌یال» این همزاد سلوک، همین را می‌خواهد بگوید: چه بودن و چه گونه شدن و پایان کار خود را در جبر — و به اختیار چه گونه رقم زدن!

ISBN 964-351-201-0



9 789643 512019

۱۴۰۰ تومان



مؤسسه انتشارات نگاه

آن ماديانِ سرخ يال

آن مادیانِ سرخیال

محمود دولت آبادی

فما
یجید

مؤسسه انتشارات نگاه

تهران — ۱۳۸۳

دولت‌آبادی، محمود، ۱۳۱۹ -

آن مادیان سرخیال / محمود دولت‌آبادی.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۳، ۱۶۶ ص.

ISBN: 964 - 351 - 201 - 0

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان

۱۳۸۳ ۷۷۷/۰۴۷ PIRA ۸۳/۶۲ ۱۳۸۳ آ ۷۷۷۹۷ ۱۳۸۳

۲۴۸۶۹ - ۸۲م

کتابخانه ملی ایران

مؤسسه انتشارات نگاه

آن مادیان سرخیال

محمود دولت‌آبادی

چاپ اول: ۱۳۸۳؛ لیتوگرافی: طیف‌نگار؛ چاپ: فرنو؛ شمارگان: ۲۴۰۰۰

شابک: ۰ - ۲۰۱ - ۲۵۱ - ۹۶۴

دفتر مرکزی: خ. ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰، فاکس: ۶۴۰۵۱۹۶

فروشگاه: خ. ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

برای عبدالله سالم

□ خاکستر!

ترسیم واژه خاکستر چرا نمی تواند نشان از پایان جهان آن مرد، آن انسانی باشد که به هیئت سایه‌ای از لابه‌لای اوراق قرون به رؤیای من درآمد، برابر نگاه من - امانتی از یاد - یادها رها کرد در باد و خود در عمق غبار بادیه گم شد. سایه‌وار، بی سخن و گنگ؛ هم بی آن که رخ بنماید.

خاکستر!

چرا نه ممکن تواند بود که یک‌دم از دل خاکستر خود برآمده باشد آن مرد؟! وهم، آری وهم... دلپذیر است وهم اگر عزیزترین مایه حیات تو را دمی برابر چشمانت ظاهر کند. مادرم در قیاس طعنه‌زن خود، همیشه مرا به خاکستر شباهت می‌داد و اصطلاح می‌کرد که از آتش خاکستر به عمل می‌آید؛ و بدین مثل بی‌برشی مرا آماج کنایه خود می‌گرفت. پس به کودکی دریافته بودم من از فرزندِ مردی

برخوردار هستم که به آتش تعبیر می‌شود. در تعبیر جوانی او از آتش میلی خواهنده وجود داشت در نهان، و کودکیِ من آن را می‌یافت در پسین معنا؛ که معنا در نخستین خیزش، درخشش سیمای انسانی را به ذهن می‌داد که آتش بود؛ نخستین از چهار عنصر اصلی. کلمه کامل است؛ مثل آب. و دو دیگر هم بدین کمال‌اند در زبان: باد - خاک. ساده و کامل؛ اما خاکستر چنین نیست. پیچیده است و می‌تواند بی‌شمار سرگذشت داشته باشد. «آتشادم» در مسیر چه گونه سرگذشتی به خاکستر بدل می‌شود؟

آن‌مرد پاری در مسیر چه گونه سرنوشتی به خاکستر بدل خواهد شد؟ و خاکستر؛ می‌تواند آیا هم نشان از پایان گرفتن دوزخ باشد؛ نمی‌تواند؟
آتش!

چه طعنه تلخی! جان آتشین بادیه؟! جان آتشین بادیه است این تن از تبار تلخه خورنده شدگان!

«زرقاء... زرقاء... زرقاء!»

«بانوی من ای زرقاء!»

ناکوه عسیب برجاست،

من و تو اینجا خواهیم ماند عرویس من ای همسالانِ قیس.

اینجا، در دامن عسیب، من و تو هر دو غریبانیم؛

و گفته‌اند غریبان یگانه همدیگرند.»

آرام... آرام.

آرامش... آرامش... آرامش.

چنین آورده‌اند که امرء القیس کندی از دودمانِ آکل المرار، فرزند

«حُجْر» و «تَمْلِک» سرانجام قرار گرفت در بطن خاک آنقره، بر دامنه کوه عسیب با شعلۀ چشمانی که فرو نمودند در برابر مرگ.

«طَمّاح - از بنی عُدوان - از سرزمین‌های دور چشم به نابودی من دوخته بود،

پس سگالید تا جامه‌ای از تیره بختی‌ها بر من بپوشاند
(جامه‌ای زربفت

جامه‌ای زهریفت)

باکی نبود اگر یک تن نابود می‌شد،

اما دریغا... این که نابود می‌شود یک جان است

جانی از آن مایه که نابودی جان‌های دیگر رادری خواهد داشت.

جان آتشین بادیه است این من، از تبار تلخه خورنده شدگان!

چه طعنه تلخی!

ای بسا غزلی روان و خوشخوان،

ای بسا نیش کارسازِ یک نیزه،

یا... بسا تشتی پر از چربی و گوشتِ آش و لاش که در زمین انقره

فرود می‌آید»

دریغا تنها شدن آن مادیان سرخ‌یال به یک آن. و چشمانی که سخن

می‌گویند با هیچ‌کس و با همه کس!

خاک عسیب را به چه رنگ می‌بیند آن سرخ‌یال؟

آرامش... آرامش... آرامش.

آرمیدن در بطنِ خاکِ سرزمینِ قبیله بنی‌کلب.

و... اما «حجر» پدرِ امرءُ القیس، امیری آجین به‌خشم که خود نمی‌دانست آتش شب بادیه است شعر، باد نخوت سلطانی در سر، قیس را براند، برانده بود از خانمان به حدّت... و شب بود و تاریک بود و شعر بیست سال تمام داشت با دندان‌های سپید و مادیانی سرخ‌یال، و تاریکی بود و اهریمن بود و بودند در سیطره هم آن دو به یازده هزاره، و قیس در یازده گردش چرخ بچرخید تا انفجار گدازش آتش، وز آن پس بود که باد بود و آتش بود، و آتشباد بود که بتوفید تا گرد جهان درنوردد و درنوردید هم...

و از آن پس خاموشی! خاموشی... خاموشی... تا روشنایی پدیدار شد؛ روشنایی. و خاک از دل روشنایی تن برآورد و آب‌ها؛ و خاک تن در آغوش آب‌ها بختانید و نسیم آهنگ شدن می‌داشت نرم نرمک و نرم، و آتش بود که در دل زمین می‌تپید، در بطنِ زاده و زادمان خویش؛ و از آن آتش بود که شعر بروید در عشق و در کلمه، در کلام؛ و آدمی در قیس، و قیس با شعر بروید از خاک پیشواز آب و آتش و باد، و خود عشق آمد و بزاد با آدمی در ذات. و شعر زبان عشق آمد و خاکستر داده آن شد که بسوخت و بسوخت و بسوخت تا سرما، تا زمهریر؛ و در زمهریر بود که خاکستر یخ زد، یخ در دامنه عسیب از سرزمین آنقره...

و از آن میان قیس پدیدار شده بود در عشق؛ ستوده و کامل؛ مثل سادگی، مثل آب و مثل شب صحرا. و این بار فرود آمده بود بر کنار برکهٔ دَمُون از آن مرکب سرخ‌یال و دستان عَطَش در خنکای آب فرو برده بود مگر جرعه‌ای بر آن آتش نهفته دل. و هم‌کابِ او یاران برآمده

بودند با نای و چنگ و دف و سنج و نرد، که بادیه بی‌کرانه بود و خاموشی بی‌دریغ و مجال اندک و ستارگانِ قدیمیِ نظربازی می‌داشتند در جام‌های عقیق‌گون به خوی تمام عمر، و می‌گذشت و می‌گذشت آن و آن و آن بر غُلْغُلَه و هیاهوی برد و باخت در بازی نرد و ریزخند کنیزکان در صدای نازک سنجک‌های سرانگشتانی که قهوه‌ای بود و کبود بود و قیرگون بود و... زروان نام یافته بود آنچه غالب بود بر هرآنچه بود یا نبود و می‌بشد در امکان و در کون؛ و من در قیس می‌بودم پیش از آن‌که بزاده باشم از مادر در اضطرابِ غَرَشِ طیاره‌های جنگی، در میانه‌ماه مرداد یکهزار و سیصد و نوزده، و برآمده باشم از زمین، از خاک در دهکی بر کنار کویر نمک، تاخته بر عقل و از آن برگزشته به سودای هیچ؛ پایانه... بادی به مشت یا به حاصلِ خاکستر، با خیالات قیس در سر مگر او را باز توانم جست در لَه‌لَه ستارگان، و مگر باز توانم آفرید او را در کلمه، کلمه، کلمات... اگر در کلمات بگنجد که نخواگنجید و یقین بدان دارم که او فزون از کلمات است در اسارت کلمات و در اسارت شعر. نه؛ می‌بگنجد قیس جز در زبان گنگ و نگاه هشیوار آن مرکب سرخ‌یال که دست می‌کوبد اکنون بر خاک و کام می‌زند و می‌نگرد و یال به یکسو فرامی‌فکند که می‌شنوم قیس! می‌شنوم صدای سمکوب مرکبی و بوی عرقِ ناآشنای تن پیکی که از بیراه بادیه فرا می‌رسد اکنون نه با خبری خوش، قیس!

«شوم است خبر... امیر! پدرتان حُجَر!»

قیس نگاه از مهره‌ها بر نمی‌گیرد و از صفحهٔ نرد. حریف، ندیم

است و به درنگ و امانده است خیره به قیس. قیس در او نمی‌نگرد. درنگی گنگ. پس می‌پرسد چرا بازی نمی‌کنی؟ بزن، بزن! حریف نمی‌تواند واپس نشیند. روشن است سخن قیس و منظور وی که بازی را تمام می‌کنیم تا پایان!

نامه - وصیت‌نامه - حُجربدست پیک مانده و دست او بیش و کم می‌لرزد. سکوت، خواه‌ناخواه، حلقه‌ای ساخته بر گرداگرد خرگاه، و مس خورشید در غروب، رخ برکه را زنگارین کرده است. کسان حرکت می‌کنند، می‌آیند و می‌روند، اما گویی صدا از محیط گریخته است. بادیه ساکن و دَمُون ساکن است و صدابس همان صدای ریختن تاس بر صفحه نرد است و نرمة صدای جابجا شدن مهره‌ها و نفس‌های دم بادم دو حریف، و بازی انگار سر پایان یافتن ندارد، و زروان است که روان است و حرکت دست‌ها و جابجا شدن مهره‌ها و جام‌ها نیز اگر در گردشند، بی‌صدایند و غُلْغُلای حتی از گلوی ابرق‌ها بر نمی‌آید.

«پدرتان حُجربدست... اِمْرء القیس!»

«شنیدم و می‌دانم!... حالا!»

باخت نرد به پایان رسیده است. قیس دست می‌گشاید به وایستدن نامه، هم در زمان تکیه می‌زند به پستی، و تای نامه را تا باز کند می‌گوید «نمی‌خواستم بازی را خراب کنم. دست تو روی برد بود!»

پیک همچنان بر در ایستاده است و تمام حواس‌ها و چشم‌ها اکنون به قیس است و هر نگاه در حدّ فاصل چشمان و پیشانه قیس با نامه و دست‌های او خزیدنی ملایم دارد. نه، هنوز هم ارتعاشی در دستان

قیس احساس نمی‌شود. پایان خطِ نامه، انگار به نقش لبخندی بر کناره لبان قیس می‌گسترده و او سر بر نمی‌آورد تا دیگران چشم و نگاهش را بتوانند دریابند، و چون سر بر می‌آورد خطاب می‌کند که جام‌ها پس چرا خالی‌ست؟ و نامه را به تائی اول بر می‌گرداند و پرشال جای می‌دهد.

اکنون پیک پیش و بیش از دیگران در انتظار پر اضطراب درون خود می‌جوشد. شاید از آن‌که سزای پیامی ناخوش... یا پندار این‌که کار او هنوز به انجام نرسیده است تا لب‌گشودن و سخنِ قیس؛ که پیک، بخش زنده نامه - کلمات است و اکنون قیس است با او، بس آن‌ها ایند که به یک مفهوم و یک تسلسل رفتار و حاصل آن وقوف دارند؛ و آن اینکه پیک و نامه پیش از آن‌که به دست قیس برسد از دست و نگاه برادران ارشد او گذر کرده‌اند به پاسخ رد «خونخواهی پدر؟ نه!» نیز هردوکس، پیک و قیس می‌دانند که حُجر بنی‌آکل المرار قید کرده است که چون هیچ فرزندی خونخواهی پدر را نپذیرفت، نامه را به جوان‌ترینشان قیس برسانید که «بر فرزندی‌ست خون من که از شنیدن خبر قتل من برنتابد، مویه نکند، نگرید و خاک بر سر نریزد!» «شگفتا! در تو خطی خوار و ضایع گذاشت پدرم مرا و در بلوغ، واگذار تیغ انتقام خون خود را بر دستان این من مطرود خوار شده!» پس برخاست و برون شد از کنار دیرک خیمه به چند گام، و ایستاد برابر چشمان مادیان سرخ‌پال بر لب برکه و به انگشت پای وزغی جهیده بر سنگ را به مانداب افکند و پس، دمی دیگر بازگشت و دو کف دست بر هم کوبید که «امشب را ترک شراب شایسته نیست. امشب

شراب و فردا کار... کارزار. امشب بس مستی و مدهوشی با هفت جام گشتاسبی».

اکنون دست‌های قیس، در واگشت بر سر - کتف‌های دو رفیق بودند و با ایشان گویی می‌گفت تا با دیگران بگویند «نه امشب شب هوشیاری ما باده‌نوشان است و نه فردا از آنچه اکنون می‌نوشیم، قطره‌ای خواهیم یافت! پس بگردانند ابرق‌ها را تا قطره‌ای در خم‌ها باقی ست؛ و کنیزان و ساقیان و مطربان... همگان را امشب نوش‌خواری باید؛ حتی مادیان و اسبان و اشتران را. جام با جام! و چرا آتشی نیفزوزیم امشب، زیر این آسمان دَمُون؛ که ما به ریشه یمنی هستیم و برآستی آسمان و زمین یمن را دوست می‌داریم! پس صدای دف و دَمَام و چنگ چرا پر نمی‌کند صحرای ما را؟ و این شعله‌ها... این شعله‌ها چرا در نمی‌گیرند تا همه آسمانِ ما. غُلْغُلَه بایست در افلاک امشب؛ باز هم... تا هفت قدح پیاپی!»

□

«اما آن چشمانِ کبود که نبود، زرقاء، او دیگر بود در لطف و ادب و آداب.

راه بر او گرفتم نیز و گفتم:

«برق چشمانت را بر من نتافتی مگر با نیزه‌های نگاهت قلب مرا آماج گرفته باشی!»

آن جَمَاز و هودجِ برآن بماند تا من پای‌ها در رکاب، تن برآوردم و

باز در آن برکه کبود چشم‌ها نگریستم. آن چشم‌ها مرا نیک می‌شناختند. ای بسا آن زن می‌دانست که زنانی، امیرزادگانی هنوز نتوانسته‌اند پاسخی درست به چهار پرسش من بدهند پیش از آن که به کابین فرزندِ فرزندِ سلطان حیره درآیند. او نشانی تمام از زن بود در نگاه من، و من در نگاه او «خود» بودم به تمامی. جدّ و کنیه مرا نیز می‌شناخت با نام و آوازه در همه اجزاء خاندان کِنِدی تباران. تا مبهوت، و توان گفت مغلوبِ بداشته بود مرا در افسون آن چشمان عجیب، تاریخ خاندان مرا به ایجاز برشمرد، و پاره شعری خواند که سروده خالِ من - مُهلَهل - بود گویا و نیز به کنایه خواند که همانا مرگ هیچ بزرگی را محترم نمی‌دارد؛ و آن کباب از جگر کل کوهی بهانه مرگ ایشان شد.

«آری... جدّ تو بود او، حارث تلخه‌خوار که به صحرا شده و بتاخته بود در پی آن گاو - بز - کل کوهی سه روز و سه شب پای‌بند سوگندی که لب نزنند به نان و آب تا کبابی از جگر آن بز کوهی بدست نیاید. تاختن سواران در سه شب و روز جان به سرکرد مردان را تا آن کل به دست آمد سرانجام و بساختند کبابی از جگر آن حیوان که سماجی کم از آن امیر مخلوع نداشت؛ و جدّ تو تکه‌ای داغ از آن کباب در دهان گذارد و بمرد؛ و سروده شد همانا مرگ هیچ بزرگی را محترم نمی‌دارد... همگام نمی‌شوی؟! قبیله ما هم پایان شادخواری را سوی چاه و چادر و «حَی» خود روانه‌اند؛ و تو هیچ پروا مکن و چهار شرط خود را بیان دار و بپرس از من که پاسخ هر چیستا را در ذهن دارم و شاید بتوانم شرط‌های تو را نیز بیابم در خود اگر دمی مجال درنگ بیابم. اما

بازی آن به که دوسویه باد تا لطف حلّ معمّا از میان نرود؛ گرچه می‌توانم بپندارم پیش از این تو بارها پرسیده‌ای از دخترانی، امیرزادگانی که بسا به خورد و خواب‌شان تا لنگهٔ ظهر... و زیور و خلخال‌هایشان اهل بوده‌اند و نه به هوش و فراست و تدبیرها؟!

پرسیدی هشت و چهار و دو چه چیز است؟

گفتم هشت، پستان‌های سگ ماده؛

چهار، پستان‌های شتر ماده؛ و دو پستان‌های انسان ماده است؛ پس اکنون می‌توانی مرا از پدرم خواستگاری کنی، که یقین دارم او خواستگاری تو را رد نخواهد کرد ای امیر مطرود و گمراه؛ و من هم خواستگاری تو را می‌پذیرم ای مرد شرور و لجوج و عیش‌جوی و، ای عاشق کلام و لحن و زبانِ خوش در ستایش زنان و جای‌ها و نیاکان - که من تو را فراخورد خود دیده‌ام و نه هیچ دیگری را.

پس عهد بستیم به خدای من و به خدای تو که امرء القیس بن حُجر کندی و زرقاء یمامه همسر و همبالین و همراه بمانند تا مرگ... و، ای امرء القیس، سخنی دیگر هم بشنو از من که زرقاء زندگی و مرگ تو خواهد بود؛ و قیس مرگ و زندگانی زرقاء! از زندگانی خبر توانم داد، اما از مرگ... نه؛ از مرگ سخن نتوانم گفت و نخواهم نیز! اکنون جدا می‌شویم، خاندان آکل المرار سوی دیگر در پیش دارند، تو با بُنه و یارانت جانب دیگر؛ پس چیستانهای من باقی تا شب زفاف. قول با قول؟ قبول؟! زرقاء به انتظار تو می‌ماند نه چشم براه پیشکش‌هایی که غلامان تو برایش خواهند آورد چنانچه رسم و سنت است در میان همهٔ ما عربان؛ و بدان که مرا مادری نیست در خاندان و من خود مادر خود نیز هستم!

اکنون ای شب و ای ستارگان بادیه، راه بنمایید مرا، پدرم را،
بستگانم و خاندانم را!»

حریر... ای حریر سرخ یال من آیا خواب نمی‌دیده‌ام، خواب
ندیده‌ام و هنوز در رؤیای آن دم نیستم؟ آیا او، آن زن حقیقی بود و
حقیقت بود؟ چگونه مرا می‌دانست و چگونه مرا درمی‌یافت و
چگونه... چگونه... ها... زنگال؟! تو دیدی و تو شنیدی؟ تو دیدی
زنی را نشسته در هودج، پشتِ حریر آبی آرام، و دیدی که من راه بر او
گرفته باشم پای در رکاب‌های حریر و ایستاده رو در روی آن زن؛ آن که
شبه هیچ زنی نبود در شیوایی و برازندگی و شیدایی هم! شب بود و
تو دیدی؟ درست است، شب بود برای تو و برای دیگران، اما... نه
برای من! که در نگاه چشمان من هودج روشن بود چنانچه انگار ماه در
آن نشسته است. آبی روشن بود پرده‌های حریر، و آن زن پرده حایل
میان من و خود را کنار زد تا من به تمامی غرق شوم در چشم و در نگاه
او، چنانچه هیچ به خویش نباشم در آن دم... و زمان... زمان در کجا
سپری می‌شد و چگونه؟ پرسیدم از تو چه هنگام بود آن هنگام؟
غروب بود؛ پسینه غروب، شبانگاه یا... شما که افسون نشده بودید؛
افسون شده بودید؛ سحر؟! شما را هم سحر کرده بود؟! همه شما
همراهان مرا؟! دور ایستاده بودید، دورتر؟! خوب، اما می‌توانستید که
مرا... ما را نظاره کنید؛ نمی‌توانستید؟! سر به پایین داشتید؛ آری... پسا
ایستاده بودید ساکت و ساکن؛ اما زمان... زمان چه؟ زمان هم ساکن
مانده بود بر شما و شما هم سنگ شده بودید!؟

«سنگ بمانید؛ سنگ بمانید!»

«امیر؟»

«ها؟ چه کسی بود نام مرا بر زبان آورد؟»

هیچ، هیچ، هیچ!

اما... آورده‌اند که در کوتاه‌ترین زمان، چون به منزل خود رسید قیس، مشکی روغن، مشکی عسل و حُلّه‌ای از بُرد یمانی به غلام خود زنگال سپرد و فرستاد به رسم هدیه برای زرقاء یمامه که آن غلام در راه، کنار برکه‌ای فرود آمد، آن جا که دیگر مالدارانی هم به آب ایستاده بودند با مال و حَشَم خویش. زنگال که بی‌امیر سفر می‌کرد و بی‌سایه او؛ دست به امانات گشود، روغن و عسل خورانید به دیگران و شراب ستانید از ایشان؛ و بدان نیز بسنده نکرد و تای حُلّه را نیز واگشود و به بازی درآمد با وزش نسیم بر آن بال بال آبی ملایم - چنان‌که انگار پاره‌هایی از آسمان را با رقص خود به بازی درآورده است در حلقهٔ چشمان مردمانی که ایستاده بودند بر بلندی‌های ناهموار کنار برکه و در بازی‌های اجدادی آن حبشی می‌نگریستند به شادی و شادمانی‌یی که ناگهان پدیدار شده بود در پسین روزی که ثبت نشد در هیچ قولنامه‌ای چنان دقیق؛ و آن نشاط عجیب فرا رفته بسی غافلگیرانه بود و هیچ معنای روشنی نداشت مگر بیان حَس روشنِ آزادی، آزاد شدن غلامی از غلام بودن خود؛ و آن لحظه با غروب خاموش شد، اما حَس آزادی روح آن غلام زنگی را رها نکرد که او اسبی هم به زیر ران داشت با اشترانی که بار می‌کشیدند در پس

او افسار بسته به پسینه زین آن اسب چون رهسپار حَی زرقاء می شد.
زنگال چون رسید، مردان قبیله غایب بودند و زرقاء آن سوی پرده
به پاسخ زنگال گفت به مولای خود بگو پدرم رفته است دور را
نزدیک، و نزدیک را دور کند. خواهر پدرم رفته است یک را بشکافد به
دو تبدیل کند؛ و برادرم نگران آفتاب است.
اما... پیامی دیگر:

به مولای خود بگو آسمان تو چاک برداشته و مشک های شما روان
است. تمام!

زنگال بازگشت و پیام بازآورد!
قیس به او گفت خمر نوشیده بودی زنگال؟ در خیک ها باز کرده و
روغن و غسل بخش و بر کرده بودی میان مردمی که به تماشای
سقاوت تو در حیرت مانده بودند؟! این بس نبود که تای بُرد را هم
بازگشودی در آن خس و خاشاک صحرا؟ تو چنین کرده بودی بوزینه؟
بلی... بلی... ای مولای من؛ ای خداوندگار زنگال؟ اما... اما... چه
کسی این خبرها را به مولای من رسانید؟!

«آسمان شما شکاف برداشته و مشک های شما روان شده است!
نه مگر تو با این پیام بازآمدی؟!»

«بلی... بلی سرور و مولای من؟! اما او سه عبارت دیگر هم به من
گفت. مبادا معنای آن سخن ها...»

«نه! آن دیگر به فضولی تو بسته است زنگال! به سئوال غلام
فضولی که تو هستی؟ آیا من از تو خواسته بودم که خبر از همپیوندان
او بگیری؟ این که...»

نه... نه آقای من!

«پدر به آشتی دو طایفه رفته بوده، خواهر پدر به زایمان زنی و برادر به انتظار غروب است تا شتران را به چرای شبانه ببرد! و تو چه می‌جستی در پشت پریش‌های فضولِ خود؟ تنها ماندن بانویی که به انتظار همسریِ من چشم به راه مانده است؟ و... بعد از آن؟ «اُولی لَک» یا زنگال! به سرت آمد از آنچه می‌ترسیدی!»

یعنی مرا می‌کشید مولای من؟! به شمشیر می‌کشید یا به دُم اسبی چموش... سزای مرا چگونه می‌دهید خداوندگار؟!

نه پاسخی به مویه‌های آن سیاه‌خوار شده، نه نگاهی در چشمان او؛ بس چنان چون مشتی بسته از کنار شانه زنگال گذشت قیس و غلام را نیز چون گره یک مشت بر جای گذارد تا همچنان بلرزد و بماند با هراس هول در چشمانی که سپیدی‌اش به زردنایی می‌زد. در آن لحظه، بی‌گمان اثراتِ خمر و احساسِ آزادگی از سر و جان او یکسره پریده بود و خود نمی‌دانست چه خاکی تواند به سر کند در آن دَوْرانِ سرگیجه‌ای که بدان دچار شده بود؟!

□

حریر... حریر من ای سرخ‌یال! ما به جستجوی آن چشمان کبود باید برمی‌آمدیم؛ عهد چنین بود. عهد من و ما چنین بود ای حریر... ای سرخ‌یال من! اما...

آورده‌اند که من، قیس بن حُجر بن حارثِ کندی، به هنگام شنودن

خبر قتل پدر، هیچ مویه نکردم و هیچ... اما در هیچ روایتی نیامده است که آن شب چگونه به صبح آمد بر من گام زن در حدّ فاصل ته‌مانده آب برکه دمّون و خاکستر آن آتشی که شبانه برافروخته بودم در بادیه به نشانِ نشاط؛ و ته‌مانده آخرین مشک خمر... و تنهایی! نه؛ در هیچ روایتی وصف حال نشده است از من؛ از تنهایی... از مردی مطرود که تا قطع حسّ - انگار - بی پایان آن لحظات، عمق حقیقت طرد شدن را دریافته بود، مگر آن شب که یاران و ندیمان و غلامان و کنیزان همه مدهوش خستگی و خمر درافتاده بودند هریک به گوشه‌ای و من، بس من بودم که در پندار دیگران باید می‌خفته باشم از پس نوشیدن هفت جام پیاپی و خواندن غزل، غزل، همه غزل‌هایی که در یاد می‌داشتم از خود و از همه شاعران عرب؛ و آنچه به یاد مانده داشتم از کتب فارس که به تازی درآمده بود و جدّم حارث به میان درآورده بودشان از در آوازه‌گری آیینی که خود بدان گرویده بود به ظاهر، و می‌خواست که قلمدارانش به صدای رسا برایش بخوانند بدان هنگام که من در کنار یا بر زانوی او، آن مرد زشتخوی نشسته بودم و می‌دیدم که یک تن، بس چشمان یک تن در چهره من می‌نگرد - گاه دزدانه و گاه آشکارا - با لبخندی نهفته و شادمانی بی پنهان در چشم‌هایش؛ که او «خال» من بود، رزمجوی و نیز شاعری به هوش در لقب مُهلهل. او چه می‌دید و چه می‌جست در پیشانی کبود کودکی که من بودم؟ نه همان الولد الحلال یسبّه بالخال؟ چرا؛ چون همو بود که در خلوت برایم شعر - شعرها زمزمه می‌کرد و من جرأت می‌یافتم تا در همان کودکیِ نارس به نوجوانی، آنچه را سروده بودم برای او

بازخوانم، هم آنچه را از او شنیده بودم سرودهٔ شاعران دیگر... آری، کتابداران و نقل‌سرایان جَدَم حارثِ آکل‌المرار که به سلطنت حیره نشسته بود بر تخت مُنذِرِ ماء‌السماءِ کتب پارسیان به دست داشت بازگردان به زبان عرب، و خال من مُهلهل بود که برایم می‌خواند آن کتب و روشن می‌گردانید حقیقت و معنای هر عبارت را در جای و مناسبیت خود...

آی ی ی کودکی، نورسی و نوجوانی - جوانی شادخوی و سرخوشِ امرء‌القیس؛ چگونه بشدی از جنگ من ای زندگانی به کام؛ با چشم زخم کدام بداندیش؟! زرقاء... زرقاء... زرقاء!

«لبانت خلجان دارند، چرا؟»

«از آن که می‌خواهم باده‌های لعل‌گون بنوشم!»

«و خلجان تهی‌گاہت از چیست؟»

این زنگِ خوش‌صدای زرقاء بود... ای حریر، حریر من ای سرخ‌پال. زنگال، آن غلام کژخوی سرانجام مرا به چاه درانداخت به هنگامی که آب از چاه برمی‌کشیدیم برای آن یکصد شتر که می‌بردم پیشکش بانویم در شب زفاف؛ و خود برفت سوی منزلگاه زرقاء. من درون چاه می‌بودم تا کاروانی فرارسد و مرا از آن ژرفای زمین برون کشد و بتازم سوی سرمنزله زرقاء. شب بود، اما من شتران و هدایای خود را می‌شناختم. بانگ برآوردم که بشنوید و بنگرید برآمدن امیری را از دل زمین، از چاه آن یوسف کنعان! بی‌گمان بانوی من آهنگ صدای مرا می‌شنید؛ اما... او هیچ به‌سادگی صحرا نبود. بدید مرا و ندیده انگاشت و دستور داد شتری نحر کنند. چنین کردند و غذایی از

دُم و شکنجه شتر پیش آوردند؛ غذا را پس زدم و پرسیدم جگر و کوهان شتر چه شده است که خوراک پست غلامان را نزد مهمان می آورید؟ از آن بدتر نبود که کاسه ای شیر ترشیده شتر برایم آوردند و من بی پروا آن را بر خاک پاشیدم و هیچ نخوردم و عزم خفتن کردم. بستری کنار انباشت سرگین اشتران؟ هی یی یی! بانگ برداشتم که آن تپه سرخوش؛ آنجا... بستر مرا آنجا بگسترانید و بر آن خیمه ای از حریر و اطلس برپا کنید، نه از آن سیاه چادرها که با موی بز بافته می شوند. خیمه ای از اطلس شامی؛ و چنان شد! من بانوی گزیده خود را می شناختم و پیش از آن سوگند یاد کرده بودم که زن نخواهم برد مگر به هوش و جمال سرآمد باشد؛ و او نه بس چیستاهای مرا پاسخ گفته بود که پیشاپیش آن ها را می شناخت؛ و به راستی که سرآمد بود!

«لب هایت خلجان دارند؛ چرا؟»

«از آن که می خواهم باده های لعل گون بنوشم!»

«و خلجان تهیگاہت از چیست؟»

«از آن که جامه های بُرد گران بها را بر خود زبنده می خواهند!»

«و ران هایت، خلجان ران هایت از چیست؟»

«از آن که اسبی تیزتک را به جولان می خواهند درآورد!»

زرقاء بیرون آمد از حجاب آویخته بر درگاه و بانگ برآورد به جان خودم سوگند که می دانستم او همسر من است و نه آن غلام امیرگُش که دانستم او را به بند باید کشید؛ اکنون بیاورید او را تا خود تیغ بر

گلایش نهم، قربانی قدوم آن‌که باید می‌رسید و رسید؛ و امشب شب زفاف من است. دست بدر کنید و هرآنچه می‌خواهید مهیا کنید؛ هرآنچه باید برای زرقاء یمامه و ملک‌زاده کنید. این سخن را همگان بشنوید! شنیدید! جایگاه زفاف را بر بالای همان تپه سرخ‌وش ساز کنید!

□ قیدار... قیدار... غلام باوفایم قیدار، هرگز تو را نخواهم کشت؛ اما هرگز هم از زبان من نخواهی شنید که دوست دارم؛ هرگز! نمی‌توانم، در زبانم نمی‌گردد لفظ دوست داشتن. قیدار... قیدار... قیدار!

«من این‌جا هستم مولای من؛ بیدارم من و مراقب شما ایستاده‌ام اینجا. من شما را دوست دارم مولای من؛ و نمی‌دانم چرا دوست‌تان می‌دارم؟ تمام احوال شما، رفتار شما و کردار شما را دوست می‌دارم. هنگامی که شادمانید، شادمانم؛ و چون اندوهگین می‌شوید اشک در چشمان من موج برمی‌دارد که سرریز کند. و شما امشب غمگین هستید آقای من، پس چگونه قیدار می‌تواند بخوابد؟ بجای شما گریسته‌ام تمام شب و نمی‌دانم شب چرا چندین دیرپا شده است امشب؟ به من اجازه بدهید از خرگاه دور بشوم و در صحرا بگریم، با صدای بلند بگریم. از خاموش اشک ریختن به جان آمده‌ام مولای من؛ به جان از خاموش اشک ریختنم. من بجای شما و برای شما گریه می‌کنم مولای من!»

آی ی... قیدار، قیدار؛ می‌دانم و می‌فهمم؛ اگر انسان نتواند دوست بدارد، می‌میرد. می‌میرد. به تو غبطه می‌برم قیدار؛ به توان

مهرورزی تو؛ و غمگین ام که از این پس نتوانم دوست بدارم! تو قطعاً می توانی با چشم باطن خود ببینی که امواج نفرت و خشم چگونه سر می کوبند بر قلب قیس تا دیواره های عشق و مهر ورزیدن را ویران کنند. تو قطعاً می بینی و می دانی که قیس دوباره می شود امشب، پاره ای از قیس در پس پشت او دفن می شود که آن حُسن بود و دل بود و عشق بود و کامروایی بود نه بس برای خود که برای همگان؛ و نیمه دیگر که از امشب آغاز شده است همه بوی نفرت و مرگ می دهد؛ همه بوی چرک و عفونت، چندان که این دو نیمه یکدیگر را نخواهند شناخت بزودی، چنان که دشمنانِ هم خواهند بود و تیغ بر روی یکدیگر خواهند کشید. بزودی قیدار... قیدار... آیا از سرنوشت گریزی هست؟ چرا چنین غافلگیر می کند ما را؟ قیدار... می خواهم از خواهرم هند و مانده خانمان پدرم خبری داشته باشم؛ می خواهم... از زرقاء... او که از یال باروی یمامه بانگ برآورد برخیزد و بپرهیزد و نبرد را آماده باشید از آن که می بینم، می بینم درختان را که به حرکت درآمده اند و سوی ما روانند فرسنگا فرسنگ؛ برخیزد و بیارایید رزم را که جنگل ها روان شده اند و روی به ما می آیند.

زرقاء... زرقاء... اکنون خود نمی دانم چه می خواهم؟ خواهرم هند و همپیوندانم. قیدار... آخر آن ها حکمروای اقلیم خود بوده اند؛ هند چون یک شهدخت زیسته است و خوار نباید بشود در جدال جاه طلبی مُنذر ها و کندی ها. قیدار... آرام بگیر، به صحرا شو و زمانی ببندیش. قیدار، چندی از شب آزاد باش و ببندیش. من نیز برخوام خاست از کنار این اجاق خاکستر؛ خاکستر؛ خاکستر؛ به من نزدیک

مشو؛ دور شو از من. نمی‌خواهم هیچ چشمی چهرهٔ قیس را در این
برزخ ببیند. نمی‌خواهم!

«مولای من، دیری‌ست که می‌خواهم برای‌تان آب خنک و جام
بیاورم. به قیدار رخصت دهید این کار را بکند. جگرم ریش ریش است
آقای من. آب این کوزهٔ یمنی خنک شده است در طول شب. به من
اجازه بدهید؛ آب صفا بخش است؛ از عمق قلب خود می‌خواهم
خدمتی به آقای خود کرده باشم. جامی آب خنک بطلبید از من،
بپذیرید از من. باشد که توانسته باشم عطش درون شما را اندکی التیام
بخشم. قبول کنید آقای من وگرنه قلب من سینه‌ام را خواهد شکافت.
این جام و این کوزه. در چهرهٔ شما نمی‌نگرم. فقط دست برآورید و
جام را بستانید. این هم کوزه، تکیه‌اش می‌دهم به سینهٔ رمل. پاهای
شما را می‌بوسم که قبول کردید؛ فقط بنوشید. این خواهش غلام شما
قیدار است؛ فقط بنوشید تا من دور نشده‌ام. این لطف را در حق بندهٔ
خود روا دارید. آه... برای همیشه جان می‌دهم برایتان، برای همیشه.
شما قدحی آب از دست من ستانید و نوشیدید. بر چشم بدخواه
شما لعنت. اکنون دور می‌شوم از شما، اما قلب قیدار پراست از قیس،
امرء القیس در هر کجا که باشد، در هر کجا که باشد قیدار. کاش
می‌توانستم بلاکش شما باشم بیش از این که هستم.»

«اما آن‌ها کجا بودند؟ آن مردانی که سپر حُجر باید می‌شدند به
هنگام یورش غافلگیر مردان بنی‌عُدوان؟ آن‌ها کجا بودند؟ برافکندن،
برانداختن خاندان حُجر کندی...ها؛ فروافکندن شجر و سوختن

شجرهٔ خانمان آکل المرار؛ این است آن آخرین خبر که منذر، مُنذر مَاءِ السَّماء فرمان دریافته است از بارگاه ساسان؟! لقب انوشه روان مقابل کدام صفت قرار می‌گیرد؟ کسرای جاودان، نابودی تمام قبیلهٔ کِنَدی. که پسر مَاءِ السَّماء تن سپرده است بدین کار و... سلطنت بر حیره و محال عراق تا مرز شامات و نجد. فرزندِ فرزند نُعمانِ نعمانِ نعمان. مُنذِرِیان؛ شما در آن جنایت بزرگ هم سهمی بزرگ داشتید، باید سهمی بزرگ داشته باشید. خدمتگزار باوفایی بوده‌اید و هستید؛ اما... تا چند و چه پیش آید؟ چه دور بداشته بودم خود را از - حتی - پندار جنایت! و چه ناگهان پرتاب شدم در بطن آن. خاموش اگر بمانم، سرفرازی کِنَدیان دیگر بازی خواهد بود که هرگز دست به بالِ آن نتوانم داشت. و حفظ حرمتِ سنت را اگر گردن بنهم، عدل در قلب جنایت به جولان باید درآیم. دیوانگی... دیوانگی شاید راه سوم باشد که همگان دانند که اِمْرُءُ الْقَیْس دیوانه نیست و، پس صفت بزدلی را برای خود خواهم خرید به بهایی بس ارزان. راهی هست؟ حریر... حریرِ من ای سرخ‌پال صبور، آیا راهی هست؟ راه دیگری، و روشی دیگر؟!

اما اکنون او کجاست؟ زرقاء، آن بانوی کبود چشم من! اکنون کجایی تو ای زن، ای هوشمندترین زن؟ آیا او به قهر از من بود که سوی خانمان پدری گرفت و برفت؟ آیا او مرا در شب شادی‌هایم بود که دوست نداشت و مرگ پدر را بهانه کرد؟ براستی پدر زرقاء مرده بود؟ مرده است؟ آیا... آیا او فرداهای همسر خود را، فرداهای مرا در آینهٔ ضمیر خود ندیده بود؟ دیده بود؟ اگر چنین بود پس چرا باید رهایم کرده باشد؟ آه... نفرین بر خَمَر و نشاط. خبری از بانوی خود

می‌خواهم قیدارا خبری از او، هم از خواهرم هند، و از دیگرانم.
شنیدی قیدار؟»

□

حریر... حریر... حریر من ای همراه و همسفر من در بادیه‌های
مخافت و شوق؛ یال‌های تو و چشمان محرم و معصوم تو را دوست
می‌دارم، نیز صبوری تو را در رفاقت. تو می‌دانی از من آنچه را که
نزدیکترین دوستان من ندیدیم و ادیم هم ندانستند و نمی‌دانند. هم یال
و رخ و رنگ تو را می‌شناختند زنانی که مگر چشمان شب‌گون ایشان،
هیچ از سیمای‌شان پیدا نبود و مگر کف حنا بسته دست‌ها از تن و
اندام‌های‌شان. برکوپال تو نشسته بودم تیز و چابک آن شب که خود را
به کجاوه آن زن مشتاق در انداختم و به تشویش و دلهره خفیده گفت
وای بر تو قیس! مرا فرو افکندی!

کجاوه کج شده بود که گفتا ناقه‌ام را کشتی قیس! درآفت، درآفت!
اما من فرو نیفکندم خود را و خواستم که مهار ناقه‌ش را سُست کند
تا هر کجا که خواهد برود!

بوس و کنار خود را دریغ مدار از قیس ای بانو

بگذار میوه‌های عشق بچینم از بوستان جمال تو!

چنین گفتم و جای خوش کردم کنار زنی که او را روی زمین نتوانسته
بودم به چنگ آورم و اکنون در میان بازوان من بود و ناقه‌ای می‌برد ما
را در بادیه‌ای که ماه بر آن برنتابیده بود هنوز، اما چشمان و نگاه
معصوم تو با ما بود، با من بود ای حریر. هم تو می‌دانی و می‌شناسی

شیدایی جنون آسای سواری را که قیس بود و ای بسا کودکان گریان را که بازمی گرفته بود از مادران ایشان تا رضا یابد به نیم نیم، نیمی کودک و نیمی قیس با همه پارسایی که داشت آن تسلیم تمام!

حریر... آن جای و آن گاه تو بیرون خیمه های سیاه در انتظار قیس خود بودی نگران و دل اندروای... و آن ظهر تفتیده از تابش آفتاب، میان ریگستان و هُرم چشم آزار آن که یار از جسارت من برآشفتم و سوگند خورد که تا ابد مرا نخواهد دید. من نیز برآشفتم چنانچه چشمان تو گواهند ای حریر، و در کشاله کیش بال او بر بستر رمل ها بانگ برآوردم. آیا پنداشته ای عشق تو هلاک من است؟

و آیا گمان برده ای قلب من کبوتر دست آموزی ست اسیر سرپنجه های تو؟

قلبم را از قلبت بیرون کن اگر خصال مرا بر نمی تابی!

اما زرقاء... آن بانوی همیشه.

بامدادان بار بر اشتران خود بست و رفت!

به سفری بی سرانجام رفت زرقاء یا براستی سوی خانمان اجدادی؟

بر من آیا خشمگین شده بود؟ نشده بود؟

تو چه می پنداری قیس؛ خود تو!

چه چیز موجب خشم او شده بود؟! «!

براستی امیر، براستی خود چه می پنداری که زرقاء، آن چشمان بصیر بادیه چگونه امرء القیس و خاندان حُجر کندی را رها کرده و دست صحرا در پیش گرفته باشد؟ در نامه پیک هیچ اشاره ای بدان نشده است و نباید هم می شده باشد. که آن دو خط در آستانه گور نوشته شده بوده است؛ و بانوی من... آیا پیش از آن واقعه خانمان را

ترک گفته بوده است یا بعد از آن؟ زرقاء دورنگر بود؛ شاید که پیشاپیش پنداشته باشد بلایی را که بر خاندان کِنَدی فرود باید بیاید! اما او ترسو نبود چنان‌که گمان برم از گمان خود هراس و، رَم کرده باشد. آه از این عیش‌های شبانه!

«بامدادان بار بر اشتران خود بست و رفت!»

چه کسی سروده است این شعر را و این مطلع غزل کیست؟! «شعر عرب همه با هجرانی آغاز یا تمام می‌شود امیر؛ ای بسا خود تو سروده باشی؟!»

«تو بیداری ندیم؟ تو چطور مست خواب نیستی در این شب آرام و پرستاره؟ شب بر تو سبک نمی‌گذرد؟!»
«هم از آن مایه که بر امیر سبک نمی‌گذرد.»
«امیر به خونِ پدر پیچان است؛ اما تو...»

«و ندیم در پیچانیِ قیس دچار! قیس، قیس... تو نیک می‌دانی که ندیم فقط رفیق نوشخواری و نشاط نیست؛ شریک اندوه و خشم نیز هست!»
«چه می‌خواهی با من بگویی ندیم؛ سخن تو همواره پشت و پنهان نیز در خود دارد. پشت سخنان را هم بنما!»
«مجال گفتگو هست؟!»

«گوش با تو دارم ای دوست من!»
«می‌توانم بدانم که... شاید صریح‌تر باشد بهرسم که درست و دقیق شنیدم در مستی فرمان امیر را که فردا را پیکار ساز خواهیم کرد؟»
«مگر ابهامی در سخن من بود یا... یا آن را از مستی من انگاشتی؟»
«از مدهوشی خود بدان سهو مرا که بسیار افراط کرده بودم. گنجایش نوشخواری امرء القیس را هرگز نداشته‌ام!»

«و دیگر؟!»

«دیگر... دیگر اینکه قیس نیک‌تر می‌شناسد آیین نبرد را!»

«چون هر آواره صحرا!»

«که مرد و ساز و برگ، سلاح و سوار، آذوقه و...»

«تو می‌یابی شان؟ تو با ادیم. در سایه سار هر خیمه و در پناه هر تپه
رمل مردانی - یاغیان و عاصیان - مرده بیکاره و گرسنه لمیده‌اند که
نمی‌دانند با انبان شکم و تیغ خمیده خود چه کنند. آن‌ها را اجیر کن؛
به مزد و سهم از غارت!»

«زمان پیکار؟»

«آن با خود زمان است؛ صد کشته از عدوان و صد اسیر تا موی
پیشانی ایشان بستم به نشانه تحقیر!»

«و... هزینه آن»

«تمام داشته پدرانم تا پنج پشت. چنانچه ایشان پنج دست سلیح
رزم به میراث وانهاده‌اند برای من، امرء القیس! قیدار... قیدار... تو باز
چه می‌خواهی؟»

«پیک بازآمده با مردی همراه که پنداریم او عرب نباشد به نظر؛ اما
سخن نمی‌گوید مگر با امرء القیس: تو بره‌ای از کتاب و دارو با اوست،
و پیک او را گمشده‌ای ناآشنا یافته در صحرا؛ و پیدا است که غریب
باید باشد!»

«خوشقدم باد. غریب را بسپار به ادیم و پیک را بدار که پیامی دارم
با او، برای خواهرم هند و دودمان. این همان پیکی که تو باید می‌جستی
قیدار. کار تو سبک شد. حالا برو!... و ندیم، باز هم سخنی هست؟»

«امر و اراده امیر است آنچه هست؛ ندیم خواست گفته باشد که
دست در قماری کلان می‌بریم.»

«به یاد بسپار آنچه می‌سرایم در چشمانِ گواه این ستارگانِ بصیر، به یاد بسپار ندیم:

خبری به من رسید که در باورِ من نگنجید در آن دم، خبری که قلب
کوه‌ها از باورِ آن به لرزه درمی‌آمدند؛

خبری در آن که بنی‌عدوان پروردگار خویش را کشته‌اند!
و چون در باورِ من نشست آن خبر شوم، بدان که هر چیز دیگر جز
آن ناچیز و بس ارزان است برایم.

کجا بود این‌ریعه، دور از پروردگار خود؟
کجا بود تمیم و کجا بودند خدمتکاران دست به تیغِ حُجر؟
چرا حاضر نبودند در خانهٔ حُجر چنان‌که گرد سفرهٔ او جمع می‌بودند
همه روز و همه شب؟

کجا بودند آن خوردندگان نان و نمک؟!
پس بدان که برای قیس هر چیز دیگر جز آن، جز خون پدری که
هرگز مجال نداد تا او را دوست بدارم، ناچیز و بس ارزان است!»
به یاد بسپار ندیم، و بدان که می‌دانم چه نفرین زشتی بر قیس فرود
آمده است. بدان که می‌دانم. اکنون بیاورید؛ نخست پیک را و سپس
آن مرد غریب و آواره به صحرا را. گفت که با او خورجینی ست از
کتاب و دارو؛ پس امید تیغ‌داری به او نمی‌رود. پیک پدرم را بیاورید.
بگذار او را ببینم. در آمدنش او رانگاه نکردم؛ اما اکنون... شاید آثار
و نشانه‌ای از آخرین نگاه‌های پدر را در چشم و روی او ببینم! و آن
غریبِ آواره را... بگذارید اکنون به خواب رود آسوده.

دمّون، دمّون، دمّون!

شبِ تو امشب چه گران بر من می‌گذرد، چه سنگین و چه گران!

بیدار ماندم، بیدار ماندم و بیدار،

و برادرانم هیچ نیندیشیدند و نمی‌اندیشند از آنچه بر من می‌گذرد؛

هیجان‌اندوه و خوف مرگ آن‌ها را در وحشتِ خود گویی

فرومردانیده است!

اما... ای دمّون، ای شبِ دمّون! ما اهلِ یمنیم و به یقین که یمن را

دوست می‌داریم!

اگرچه امیران شاعری را دون‌شانِ خود می‌شمارند، که دون‌شانِ

شمردند؛ اما آن‌که در نو خطّی مرا طرد کرد و سوگند خورد که هرگز با

من زندگی نکند، خودامیری قدیر بود و پروردگار غلامان و کنیزان

بسیار؛ و دارندهٔ احشامِ بسیار، هم دارندهٔ دیه‌ها و نخلستان‌ها.

نافع، نافع، نافع تو هیچ نیندیشیدی و هیچ نمی‌اندیشی به بزرگی خانمان؟ و دیگر برادران ما چه شدند؟!

قیدار... قیدار... چه خواستی از آن پیک؟
آوردن خبری از خاندان حُجر، جزءً جزءً - هم نشانی از بانوی امیر با همان دَقّت.

اما پیش از براه شدن بیاور بینمش، بس در یک نگاه؛ چشمان آن مرد را که چشمان و چهرهٔ پدر مرا پیش از خاموش شدن دیده بوده است: و آن غریبه؟ که باشد خوب است؟

رومی نیست، زنگی نیست و ترک نیست، عرب نیست، جهود نیست و خود ادّعا می‌کند که پارسی هم نیست!
پس فرستاده‌ای آسمانی ست؛ و بی‌شک از پارس!

سخن نمی‌گوید و با هر سؤالِ ادیم به تکان سر پاسخ می‌دهد!
این چگونه ممکن است؟! برایش مرکبی تدارک ببینید، اگر نه شتری سواری. جمّازی. سالخورده است؟

نه چندان. میانه‌سال می‌نماید، می‌برد که میانه‌سال باشد. اگرچه در شب نمی‌توان چهره‌ای را به دَقّت تمیز داد که به زَجَر خسته و فرسوده شده باشد.

باشد که روز برآید، باشد که روشنایی. این شب هم سرانجام روزی در پی خواهد داشت.

«این پیک است امیر که حاضر است!»

بگذار در چهره و چشمان تو بنگرم ای مرد. خسته‌ای، می‌دانم.
گمان مبر اما که بد خبر خواهیم‌ات خواند. نه، جسارت تو را می‌ستایم

و نیک می‌دانم که دیگران را جرأت آن نبود تا چنین خبر شومی را پیک باشند. تو دوست هستی؛ بدان. پس دریاب همپیوندان مرا، و خواهرم را... هند که او یک ملک‌زاده است. آن‌ها باید منزل عوض کنند، اما به کجا؟ جوانمردترین جوانمرد بادیه را به کجا می‌توان جست؟ کجاست و که است آن‌که خاندانی از هم گسیخته و در پرتو تیغ تاراج را پناه دهد؟ بین چه کرد با ما پسر ماء السماء، همسر خواهر پدرم؛ داماد خاندان‌کندی! اکنون در صحرا بانگ درافکنید که امرء القیس مرد اجیر می‌کند. تیغ‌زن، کمان‌کش و تیراندازان مجرب. مردان کارآزموده با اجرت کافی. بشمر که چند مردیم اکنون ادیم! و تو مرد جسور، برید خانمان‌کندی، من چشم براه خبرهایی از همپیوندان خویشم؛ سایه به سایه اسدیان که بنی‌عُدوان می‌خوانم‌شان می‌توانی مرا بیابی. تو بلدِ بادیه‌ای. اکنون پلکی بخوابان و پگاه برو!

... پس برخاست قیس و برون شد از میانهٔ مردانِ چشم‌براهِ پگاهنگام و از حلقه سنگ‌های سوخته که از انباشت آتش شب دوشین جز تلی خاکستر بر جای بنمانده بود در آن و نه از غوغای شبانه هیچ ته‌مایه بانگی و نه از نوشخواره رفیقان هیچ نشانی، جنبه‌ای. بس آن مادیان سرخ‌یال بود ایستاده برکنارهٔ برکه و نگاهی مادرانه به قیس می‌داشت در زیر آسمان خلوت شده از انبوه ستارگان دوشین؛ و توگویی آن مادیان سرخ‌یال هم نگران و بدگمان، سرگردان در کابوس‌های پراکندهٔ قیس، شب را پیموده بود و اکنون نگاه از هیئت سوار سپیدپوش خود بر نمی‌داشت تا گام از گام به او نزدیک و نزدیکتر

بشود و دست بگذارد روی خال سپید پیشانی مادیان و به خوی
دیرین پیشانی حیوان را با ناخن و دل انگستان بخاراند. چنان‌که قیس
چنگ نوازش در گیسوان افشان بر پیشانی حیوان فرو برد و گذاشت تا
مادیان سر بر بازوی سوار خود بساید به عادتِ همواره تا رسیدن
قشوکش سرخ‌یال، آن غلام زنگی، قیدار.

□ آری... هیچ نیامده است در هیچ نقل و روایتی که، چگه چگه آن
شب بر امرء القیس چه و چگونه گذشت که خود نام از همان جدّ
بدخوی داشت؛ و این نام از پارس می‌آمد به مفهوم، در سرسپاری به
نور، به روشنایی، به آفتاب؛ و در عرب به دلیری و گستاخی به مجاز.
اما آورده‌اند که آن مرد بدخوی به بنی کلب پناه برد و در میان ایشان به
قتل رسید در شکار کل کوهی یا به شیوه‌ای و طریقی دیگر، و در
مکانی دیگر. از آن‌که نخستین فرمان کسری به مُنذر ماء السماء، کشتن
حارث و از هم گسیختن خاندان کندی بود؛ هم در آن گیرودار بود که
من طرد شدم از خانمان به حکم پدر که در اندیشه حکمروایی بر
حیره بود همچنان و امید آن‌که مگر حادثه‌ای دیگر، مگر سانحه‌ای
دیگر... که هنوز از باد نخوت سلطانی تهی نشده بود دماغ آن مرد که
گفت ننگ است شاعری در خاندان شاهی کندی؛ اما من چه چاره
توانستم که شعر در من سروده می‌شد و نه من که اراده کرده باشم به
شعر؛ اینک اما... اینک؛ همپوندان من، مُنذریان کمر بسته‌اند به
ستاندن شعر از من و نهادن تیغ به جای زبان در کف امرء القیس که من
هستم و به آن کردارها می‌اندیشم که همواره از آن گریزان و بیزار

بوده‌ام؛ عدوّت و کشتاکشتن، و این نه به خود که بی‌اراده خود بر ذهن و جان من آوار شده است. نه می‌توانم به خواب روم از آن که مژه‌هایم به خنجرکان یمنی جای عوض کرده‌اند و چشمانم، آن مردمک‌های درخشان، هیچ نشانی از زیبایی را در خود بازمی‌تابند الا میدان میدان رزم و شمشیر و شیون و خون؛ و شرب خمر هم به تأثیر باژگونه شده است در من، که یعنی خواب‌رُیا. و می‌دانم، این روح اهریمنی پیکارجوست که بر من چیره می‌شود دمدام، بیش و بیش‌تر. و آنچه تخیّل مرا تسخیر کرده است، همه آن کردارهاست که شاهان و سرداران دل‌بدان مشغول می‌دارند به هر فرصت و زمان که پیش آید افزون بر آنچه سخن‌سرایان و قلمداران نقل می‌کنند برای ایشان چون درس و مشقی که کودکان مکتبی باید به حافظه بسپارند. چگونه بر حریف چیره شدن؛ تن به تن یا گروه‌ها گروه. پس پرتاب شدن حکایت و سرنوشت قبادیان - پدریان - در صحرا بسان تصویری بی‌انتهای از دارها، دارها و دارها از کناره فرات تا ورای نهروان. نه! گم نمی‌شوند، محو و ناپیدا نمی‌شوند آن تصاویر، آن نقش‌ها و آن آدمیان از ضمیر من، از خیال من. نمی‌خواهم‌شان اما آن‌ها هستند، هستند، هستند و گویی زبان دارند، هزاران زبان، صدهزار زبان آویخته از لبان آماس کرده، و با من سخن می‌گویند؛ سخن می‌گویند و سخن می‌گویند و گویی از من می‌خواهند که حقیقت آن جدال، حقیقت آن فریب را به یاد آورم و ندایی به گوش می‌رسد از ایشان که با من می‌گویند ما را به دروغ ثبت خواهند کرد؛ به جعل و دروغ. و هیچ نمی‌دانم که چرا ذهن من درگیر باید بشود با سرنوشت آن پارسیان که همگان - شاید -

پارسی نبودند و به یقین دانم که عرب هم در میان ایشان بود، چنانچه سُرِیانی و ایلِیادی و خَزَرانی هم، و همانا حارث آکل المُرار، جدّ این خوابزده، جدّ این مطرود نفرین شده و پیروان او. پس جنگ و حيله حریفان بادیه را نیز درنور دیده بود و بودند هنوز مردانی که به کار درمان و دارو، و به کارهای دیگر پراکنده شده بودند در صحرا، نام دیگر بر خود نهاده بودند و خدمت می‌کردند و مردمان را از ایشان گزندى نبود؛ از پزشکان و دانایان و فیلسوفان و منجّمان تا رُمّالان و بیطاران و فالگیران و چه و چه‌ها هم که کم نبود در میان ایشان؛ ژنده‌پوشانی آواره که در سخن امساک داشتند به حدّ؛ و نمی‌گفتند الاّ به پاسخِ سئوالی در، و با ایجاز تمام. چون همین آواره غریب و نهانکار، این مرد... کیست این مرد؟

□

آری... آورده است آن مرد پارسی که در آن ستاره‌بارانِ شبِ دُمُون که صحرا سکوتی خوف‌افکن می‌داشت به دل‌های ناآزموده، چشمان روشن مردی دیگر به رفتارِ گرفتار مردی خیره مانده بود که امرء القیس نامیده می‌شد و پنداری نه سخن با کسی می‌داشت، مگر با خود. که سرِ آن چشمانِ روشن و فرونشسته در کاسه‌ها، خود نیز بسی و بسیار سپری کرده بود چون این شب‌ها و چون این آنات که بر امرء القیس گذری چنان سنگین و نفس‌گیر می‌داشتند. هم او هم که بیگانه‌ای گمشده و بازیافته در بادیه بود، به تردیدی آزارنده دچار می‌بود در آن

آن حادث شده؛ دیدار امیری که در خلوت خود می‌زیست به تنهایی و روح و روان خود را به چنگال وهم و پندار می‌خراشید در شبی چنان پهناور و خاموش، هم بجا می‌نمود و هم نابجا. بی‌گمان این پیام به امیر کندی رسیده بود که مردی بیگانه و باز یافته در صحرا خواسته است وی را ببیند، اما این که چرا کنجکاوی امرء القیس را برنینگخته، خود نشان از دجاری انسانی دارد که به ناگاه غافلگیر شده باشد. و در چنین غوغایی که خلوت او را انباشته است، تَقّه به دری که نیست کوبیدن مایهٔ خشم قیس آیا نخواهد شد؟ و اگر هم چنین خلوتی از دست برود تا کی به دست خواهد آمد در این گیر و دار که مرد را فروگرفته بود در خود؟ و چون مجال سخن پیش نیاید، این بیگانه که من هستم با چه نام و در مقام چه کس می‌تواند همراه و همپای او بُوَد؟! و... رها شدن در بادیه باز و باز و باز هم دیگر نه در توان من است که مردم و آن قید بطالت اسیری و غلامی پیش‌رو خواهم داشت.

خود را بیازما مرد! خود را و بخت خود را که نه راهی به پسینهٔ زندگانی‌یی که سپرده‌ای هست و نه راهی به سرزمین پدری و بازیافت نیاکان، و بدان و یقین بدان که بازگشتی در کار نتواند بود و پیش روی را باید بنگری مگر هویتی دیگر بیایی؛ هم آن چه در پیشانی‌نبشت تو رقم خورده و نقش است در ستارهٔ بخت تو، ای بیگانهٔ مطرود! این سوی مرگ، تو در این سوی مرگ ایستاده‌ای؛ پشت به مرگ و روی با سیه‌باد زندگانی - و زیستن آیا خود جبر نیست؟ انکار نمی‌توانی کرد و چشم بر او نیز نتوان پوشید؛ پس چه؟ حاصل این که غرض تو از به صحرا آواره شدن چیست؟ مگر شعری، شعری شاید ای قریحهٔ توانا و ای حافظهٔ پرت افتادهٔ هزاره‌ها؛ مگر شعری:

□ هان ای شب دیرپای.

آیا درپچه‌های بامدادی را نخواهی گشود؟
گیرم خوش‌تر نیست عاشقان را پرتو بامدادی از تیرگی شامگاهان!

□ شگفتا از شبی که ستارگانش را گویی با ریسمان‌های تافته بر
صخره‌های سخت بسته‌اند!

□ روزگاری مشک آب بر پشت جَمّازی راهوار می‌نهادم از
راه‌های دور؛ و می‌آوردم برای رفیقانم؛ یارانم! بیابانِ خشک و
بی‌آب و بی‌گیاه – شبی، نیم شبی – راه بر من بست با زوزه گرگان
گرسنه‌اش؛ که آن گرگ چون پوزه گرفت سوی من با زوزه‌های
مرگ، من با او به سخن درآمدم؛ با گرگ!

ای گرگ؛ من و تو هر دو مسکینیم و به طلبِ صحراها را
درمی‌نوردیم؛

و هر دومان ای گرگ چون چیزی بیابیم بی‌درنگ از دست می‌دهیم
و آن که معیشتی چون من و تو داشته باشد، همواره مسکین و
تهیدست باقی است؛

سخن با تو دارم ای گرگ، ای گرگ، ای گرگ!

باری... مردی که با گرگ سخن گفته باشد، آیا دریغ می‌دارد سخن
گفتن با بیگانه‌ای به صحرا درمانده را!

«می‌شنوم که سخن حکیمانه می‌گویی ای مرد پارسی؛ و بسی فصیح در زبان عرب؟ مادرت که عرب نبوده است؟ و اگر چنان نبوده، پس چگونه بدین فصاحت باید آموخته باشی زبان بادیه را؟! و این قطعه شعر که نیکو خواندیش از که بود؟

«از امرء القیس»

«امرء القیس؟ من؟ و تو... چه نیکو خواندیش در زبانی که از پستان مادر ننوشیده‌ایش؟»

«از آن که زیسته‌ام در میان عرب به اسیری، و دیگر آن که از زبان گزاران دربار خسروان بوده‌ام پیش از آن که دور پرتاب شوم به گندی شاپور به آموزیدن و آموزانیدن حکمت و تاریخ، چنانچه رسم است در آن دانشستان.»

«و به دور پرتاب شدن چرا؟»

«از آن که خسرو خسروان، که لقب دادگر یافت از زبان و قلم سرِ مُوبدان؛ بی‌باورتر شد از پیش به مردمان خودی - و سرِ پادزبانان عربی را یکسره وانهاد به زیدیان، به عُدّی؛ زیدبن عُدّی.»

«که تو نیز نوآیین بودی یا به ایشان نگاه خوش می‌داشتی... بسا؟ هوش تو را همیشه ستوده‌ام امرء القیس؛ چه دورادور و در افسانه‌هایی که پیرامونت در زبان‌ها بوده است، چه در شعرهایت که براستی چه نیکو سروده‌ای.»

«و اسارت از چه؟»

«از غربت و در غربت!»

«اسیر کدام قوم؟»

«شگفت است کار جهان؛ بنی‌عُدوان! همان که تو لقب بنی‌عُدوان به ایشان می‌دهی!»

«بگو گریخته بودی از پارس، از آن پس سر در صحرا نهادی و در نخستین منزل‌ها به دام افتادی؟»

«چنین ست و دین جان به ایشان دارم هم؛ که اگر درنیافته بودندم بسا که هلاک شده بودم.»

«پس چگونه از اسارت ایشان برستی؟»

«مردی - جوانمردی مرا از ایشان خرید و آزاد کرد. داغ آزادی بر بازو دارم. مرا و این خورجین و درون چیزهایش را.»

«بگو از دبیرانی و آن مرد چه کسی بود، چه نام داشت و از کدام طایفه یا قبیله بود؟»

«نه نام از خود به جای گذاشت، نه نشان و نه حتی نگاهی تاروی مگر او را باز توانم شناخت. پدید و ناپدید شد در دم. چنانچه آن اسب که ناگهان پدید شد بر درِ خرگاه آن شاه لثیم، آن کار که باید کند بکرد و ناپدید شد، آذرخشی انگار که شد و بشد؟»

«چه بود آن حکایت و که بود آن ملک که لقب لثیم یافته بود؟»

«آن لقب مردمان به یزدگرد داده بودند از شدتِ جنون که داشتی در جنایت و کشتار و قساوت، و هیچ‌کس را نپذیرفتی به شفاعت، از نزدیک‌ترین کسان خود به رهایی نزدیک‌ترین قربانیان خود و گفستی که رشوت ستانده‌ای! و مردمان به ستوه آمده بودند از ستم او و خدای را می‌خواندند که هیچ از ایشان کاری ساخته نبود.»

«و آن اسب؟»

«در بیست و یکمین سال از سلطنت او، آنگاه که به شکارگاه شاهی سرآورده برپای داشته بودند، ناگاه اسبی پدیدار شد بر در خرگاه که زیباتر و به قواره‌تر از او اسب ندیده بود کس. شاه را خبر آوردند؛ به فال نیکو گرفت شاه که زیبایی در پارس به فال نیک گیرند؛ و آن اسب سپید بسی زیبا روایت شده است. میرآخوران را فرمود زین و لگام بر اسب نهند. نشد. نتوانستند. شاه بیرون آمد، اسب آرام و رام شد به زیر نوازش دستان شاه و خاموش بماند تا شاه او را به زین درآورد و تنگ برکشید و لگام در سر کرد، و چون خواست پاردم درافکند، اسب هردو پای فراز آورد و بکوفت بر میانگاه وی و سپس بر دو سوی سرش، یزدگرد فروشکست و بیفتاد و بمرد؛ و اسب زین و لگام فرافکند و بتاخت چنان که هیچ‌کس انگار آن اسب را ندیده بوده است، و مردمان چون بشنیدند گفتند و در انداختند که آن اسب از فرشتگان خدا بوده است، چه بسا سوشیانس که در پوست اسب، یاری ما را فرود آمده است بر زمین به فرمان ایزد.»

«نزدیک‌تر بیا و نزدیک‌تر بگو تا بشنوم از تو و بپرسم از تو بیشتر دربارهٔ کسرایان؛ جدّ من حارث از کتب پارسیان در دست داشت بازگردان به زبان عرب و خال من مهلهل برایم می‌خواند آن کتب و روشن می‌گردانید حقیقت آن‌ها.»

«مُهلهل را... آری شناسم. مهلهل... اما عموم عامه را با کتاب‌کاری نبود و گوش به سادگی لفظ داشتند و بهتان را بهتر می‌پذیرفتند تا حقیقت را. اما مهلهل... او سخن به لحن لطف می‌آراست و از او نیز

شعرهایی در حافظه دارم. به تحقیق نیز چنان است که مهلهل برای تو خوانده است و این کهن باوریِ هفت بزرگ خاندان ما پارسیان بوده است، همانا سنت در زبانِ عربان، پیشاپیش نیز همچنین بوده است؛ بوده است و هست، به تدبیر و غرضِ جاه و داشته و فقرِ هر خاندان. نبشته‌اند در این باور از کمبوجیه، اردشیر و داریوش هم به نشانه، چنانچه در اشارت تو درمی‌یابم از آن کتاب و سرنوشت آن مرد، اردویراز نام.»

اما کسریِ قباد... و سرِ ما مزدا بامدادان، و ما چنین نخواستہ بودیم و نمی‌خواهیم هم!

«و این غریبه که باشد؟»

آورده است آن مرد پارسی که دیدار قیس با زرقاء را قصه من کنم؛ همچنین این جای‌انگاری را که قیس همان یوسف است که از چاه بدر آورده شده، تا درگاه عزیز مصر بشده و آنجا نمانده است، و راه بادیه باری... در پیش گرفته است. آن دیدار با زرقاء هم برساخته ذهن من روایت می‌شود، و آن پیک با وصیت حُجر برای قیس که جوان‌ترین پسر بود آورده و در ابهام با من گفته بود که حُجرِ کندی از قفا به ضربتی از پای درآمده و در لحظه نزع خواسته است پیغام او به قیس رسانده شود مکتوب!...

«آری پدرم...!»

شگفتا؛ اکنون تیغ از نیام برکشیده بود قیس، ایستاده بر لب برکه، روی به خورشید، چونان بجای آوردن بخشی از یک آیین، دسته تیغ به دست راست و نوک آن به انگشتان دست چپ، تیغ را آرام بالا می آورد با چشمانی که بسته بود تا آن را مقابل روی گرفت، پلک ها را گشود و در برق بازتاب نور بر تیغه تیغ، آن را به لب برد، بوسید و زیر لب سخن ها گفت به نجوا که انگاشته شد آن سخن ها پیمانی ست با خود و با پدر خود که یعنی در آنچه تو خواسته ای بکوشم. پس روی برگردانید و تا تیغ در نیام نهد بانگ برآورد بیدار شوید، برخیزید ای همه یارانی که همراه خواهید بود با من در رزم، چنانچه بودید در بزم! و تیغ در نیام فرو برده - نابرده بدید برابرش ایستاده اند همه یاران، کمر بسته و آماده. جنخ قیس پنداشت که آن ها به تدریج پلک گشوده و برخاسته بوده اند و چون او را ایستاده دیده اند به نیایش، در سکوت محض پس پشت او صف کشیده اند. پس قیس آن نیمه تیغ از نیام برکشید که رزم؛ روز رزم؛ از این دم کاری دیگر مراست جز شکار و شراب و کنیزان! و گفت آشکار می کنم این عهد و سوگند خود را که موی نستم، با هیچ زن در نیامیزم و تن نشویم تا آنچه پدرم، حُجر از من خواسته بجا نیآورم! و بانگی دیگر برآمد که خیمه ها را برچینید! و بانگی دیگر که سوار می شویم! و قیس همچنان ایستاده بود به نظاره، تا قیدار مرکب را مهیا کند به زین و لگام از پس قشو و گره زدنِ دُم آن!...

«تو را خواب برد؟»

«نه! دارم می‌بینم. دارم همه‌اش را می‌بینم. بعد؟ بعدش را بگو! تو چقدر اسب دوست داری قیس!»

«نه فقط اسب! اسب و زن؛ اگر آن زن تو باشی زرقاء!»

«که هست! پس نیست؟»

«چرا، چرا... و همیشه هست، همیشه و در هر دشواری و شادمانی‌یی؛ چنان‌که اکنون ای نیکوترین همدم قیس؛ و خواست من جز این نبوده است از تو، زرقاء. تو بمان!»

«نه فقط همیشه هستم، که همیشه کنیز تو هستم!»

«نه کنیز؛ تو زرقاء من هستی، چشمان دورنگر قیس! فقط تو باش، تو بمان! فقط تو؛ ای زرقاء! که یمامیان از برکت و قدرت چشمان تو دریافتند که نه بیشه و جنگل‌اند آن به جنبش درآمدگان، که آن‌ها سپاهیانند، دشمنانِ تن در شاخ و برگ‌ها پوشه و پیچان کرده.»

«چنین بود، آری...»

«پس دفاع را مهیا شدند و رزم را پیشاپیش.»

«همین!»

«و نام زرقاء از یمامه فرارفت تا از بادیه‌الشام برگزشت و بادها کشانیدندش سوی روم و پارس؛ و زآن پس... همگان چشم‌ها بدَر کردند به جستجوی دو چشم کبود، زنی کبودچشم در جزیره‌العرب!»

«چنین شد... آری... شاید!»

«چنین هست و زرقاء را من جسته‌ام و او اکنون در بر من است به

زیر چادری سبzfام برفراز تپه‌ای سرخ‌وش!»

«چنین است، آری... و مردِ من، امرءُ القیس هم در برِ من.»

«چنین بادا همیشه!»

«چنین باد.»

«چنین، یاورِ قیس!»

«بادا، یاور و یارِ من.»

پاسخ همان بازتاب واژه، عین واژه بود؛ به یگانگی محبوب ترین و
نجیب ترین واژه در زبان: چنین بادا!...

تسلیم محضِ دوتن در یکی شدن! یگانگی روح و روان تا عشق
میسر توانستی شد در آن شب - نیم شب عسیب چنان که بیاورم؛ یکی
شدن و سپس گسستن، واگسیختن، حیرت و آنگاه دگر باره و در
واپسین دم یگانه شدن، یکی بودن؛ مثل گذر ساقطِ ستاره ای؛ بود و
نبود تمام. هست و نیست.

«و اکنون... آیا ربوده نشده است او، زرقاء به کمند پارسیان یا در
حلقه رومیان؟ پس مردم یمامه کجایند؟»

□

چه طعنه تلخی،

چه طعنه تلخی!

ای بسا غزلی روان و خوشخوان.

ای بسا نیش کارساز یک نیزه،

یا... چه بسا تشتی پر از چربی و گوشت آتش و لاش که در زمین
انقره فرود می‌آید،
بر دامنه کوه عسیب!

و تلخ، چه تلخ و گزنده و اندوهبار سخن مکتوب کرده است آن
مرد پارسی، آن که به روح یا به شبیح آدمی شبیه شده بود در غربت
بادیه، میان بوته‌های کهنه و بوی شن‌های بی‌رطوبت. او، آن مرد
به نظر می‌رسد به جرثومه بیزاری و نفرت بدل شده و از شدت نفرت،
شرم می‌داشته با دیگری - دیگران حشر و نشر داشته باشد. او محو
شده بوده است در رمل‌های بیابان بی‌آن که خود بداند یا نداند؛ اما
بی‌گمان حس کرده و دانسته بوده است که از درون دارد ذوب می‌شود
در زیر آفتاب سوزان صحرا؛ بس خود را وانهاد تا ذوب بشود، که
شده بود اما. «آدمی چه شد؟ آنچه از او باقی مانده به کجا می‌رود؟ آیا
این نگاه من نیست که چنین می‌بیند از آن که تفته و کبود شده است؟
یا نه آن است که ذهنم کلامی را زمزمه می‌کند در ناسازگاری با
شنزارهای بی‌کران - با جهانی - که در آن سرگردان می‌سپرم در پی آن
چیزی که دیگر نیست؟ آن شارسان‌ها و آن کشور که مرا سرب به دور
جای‌ها و انهاد. که یعنی سرزمین من، مادر من و پدر من و ایزد مهربان
من! که نه دلبر و نه شهر جز در خاطره من نیستند و نمی‌زیند، اگرچه به
جستجوی شانم در این سرگردانی بی‌پایان. به جستجوی توای رؤیای
گم شده، نه بس شهر خود، که خود را نیز گم کرده‌ام.»

چه تلخ، چه تلخ و مرگبار نوشته است آن مرد پارسی، آن مرد تفته و تافته! بیهوده نیست اگر خم شانه‌های او از نگاه دور نمی‌شود در زیر بار ریزش آواری که چنان بی‌شرمانه کمر به زوال آنچه حقیقت و سرفرازی بسته بود، کمر به زوال خود، و چنان خونبار و پلشت و عفن شده بود عصری که تاب هیچ حقیقت و زیبایی را نتوانستی آورد، و تاب آن مرد را هم که خود جزیی اندک از آن بود. پس فرود آمد و پس مرگ خود بیست و هفت بهار مانده در پس پستوی طولانی زمستانه را بر خود آوار کرد با امید رهایی و بدر بردن جان و خود را گفت «خوش است رهایی از مرگ، از نیستن؛ و بودن؛ همان چه عمری می‌جستمش و نمی‌شناختم.»

و باز نبشت آتش، نخستین از چهار عنصر اصلی. کلمه کامل است. مثل آب؛ و دو دیگر هم بدین کمال‌اند در زبان؛ باد. خاک. ساده و کامل. اما آفتاب صحرا چنین و چنان نیست. برهنه و عریان، ساده و بی‌خم و پیچ است و می‌تابد و تابید بر من تا پر شود عمر من در پیش از سی بهار و بنگارم آنچه را دیدم و پنداشتم به گمان در مردی که می‌دیدمش از دور و می‌شناختمش از دورترک به گاهی که باری... در میان قومی از ایشان به اسارت درآمده بودم!

اما... دانم که انسان در کلمات نیست که بیان منحصر می‌یابد؛ بلکه انسان در ناگفته‌هایش نهفته است که محرم‌ترین شخص، شاید از ناگفته‌هایش او را بشناسد. عاطفه آدمی رامی‌توان در مویرگ چشمان او هم بازیافت، و تو «از چنین بصیرتی برخوردار هستی زرقاء»، و بود،

بله، چون آینه‌ای بود که قیس را در خود بازمی‌تابانید و بازمی‌یافت؛ که زرقاء یک زنِ تمام بود؛ عصارهٔ تمام زنان، «و تو عصارهٔ تمام مرد! و تو می‌دانی چرا پُشت – سُرین زنِ سرد است؟!» نه، به آن نیندیشیده بود زرقاء.

و لیلی... لیلی را در صحرای یمن چگونه به تصوّر درمی‌توان آورد؟ توانم من؛ میانِ سه لَت کرباس سپید که درون آن ایستاده است به شستشوی سر و تن، و ندیمه‌ای که تن و سرِ او را شستشو می‌دهد. تن و قامت او را گویی از مرمر ناب تراش داده‌اند – در پندار و به یک روایت تاریخ، لیلی تنی مرمرین داشته است – انگشتانِ کشیده و اندکی استخوانی‌اش را چنگ‌زده درون انبوه موهایی به رنگ شبنم؛ و هنوز هیچ نمی‌توان دید از درون آن انبوه زلف‌های رها چیزی از پیشانی، چشمان و ابروان، چانه و گونه‌ها... که چشمانش فرو بسته‌اند در کُف دانه‌های علفِ «شور». اما می‌توان خم‌گردن را دید که برآمده است در فروریختن انبوه گیسوانِ آب‌چکان بر روی و بر سینه‌ها، و انحنای دو سوی گردن که متّصل می‌شوند به شیبی تا برسند به قوسِ شانه‌ها... دیگر نه؛ چون سر فرامی‌افکند واپس و شاخه – شاخهٔ گیسوان بر پشت و بر شانه‌ها می‌افتند و آفتاب... آری آن تندیس، پیشانی به بخشش آفتاب می‌سپارد. دور باید چرخید تا بتوان سراندر پای او را از لَتِ ناپوشیده تماشا کرد؛ جسارتش را ندارد کسی؛ که اگر هم می‌داشته بود، ممکن نمی‌شد. زیرا حدّ فاصلِ آن لَتِ ناپوشید تا بدنهٔ سیاه‌تاب خیمه، یک گام بیش نیست؛ همانقدر که ندیمه بتواند

بجنبید به خدمت. این را می‌گوید با خود آن مرد تا گفته باشد نمونه‌ای در معنای عصاره یا جوهر تمام زن که در همیشه وجود دارد و می‌تواند وجود داشته باشد، بس اما گهگاه می‌تواند بروزیابد؛ ظهور کند. و مجنون؛ - یا هر که عاشق - که نمی‌بایست مجنون را خوار کرد، که او ساده و شریف است و تمام در خود؛ گیرم خورشید یا حفره - دامچاله‌ای! و اکنون اما می‌خواهم چیزی از او در امر القیس باشد. خردین نرینه خانواده، عیاری کوشنده به عسرت. رانده شده از پدر و دودمان؛ دلیر و بی‌قرار. ایام شباب خود را به تاراج می‌برد در کناره‌های برکه‌های آب و عطش؛ یوسف گمگشته را می‌خواهم که او از چاه مرگ بیرون کشانیده باشد و نفروخته باشدش به زر سرخ در بازار مصر؛ که یوسف را آزاد کرده باشد قیس؛ و پیش از آن جامه‌های خوش به او پوشانیده باشد؛ و سواره، سواران قیس به شهر مصر وارد شده باشند، و عزیز مصر آن موج زیبایی و استغناء را به سرای مهمان خوانده و خواسته باشد از ایشان که بمانند آراستگی اقلیم او را... و قیس نمانده باشد که قراریش نه در ایستادن و ماندن، و بدرود کرده باشد با جمال یوسف و سخاوت عزیز و روان در صحرا شده باشد با یاران به جستجوی آن جوانی و آب و بادیه‌های بی‌آغاز و بی‌پایان.

فردا به من خبری خواهد رسید، می‌دانم. فردا به من خبری خواهد رسید، می‌دانم. فردا به من خبری خواهد رسید. مجمّزی از دورها خواهد رسید و خبری خواهد آورد از خاندان حُجر مالک. این رخ خواهد داد؛ این باید رخ بدهد. پس نخست چشم در جهتی خواهم

داشت و از آن پس در اندیشه فراهم آوردن سپاهی دیگر خواهم بود. جنگ قیس پایان نیافته است. بل جنگ با قیس آغاز شده است و من که امرء القیس بن حُجر بن حارث بن عمرو بن حارث کندی هستم، جنگ را در کار شده‌ام، اگرچه من آن را آغاز نکرده بوده‌ام. آن کسان که می‌مانند کارشان فراهم آوردن سپاه خواهد بود، خریدن مردان شجاع به مزد مناسب. ثروت و مُکنت حجر را گرو برد می‌گذارم. به پارینه نمی‌توانم بازگشت؛ فردا مقابل من است؛ مقابل من وما. این آشوب دیگر فرونشستنی نیست!

اکنون آن مادیان سرخ‌یال در سپیده‌دمان صحرا. برکهٔ آب و تیغ آفتاب. قیس شاید برای پسین‌بار به جوانیِ سیمای خود نظر می‌افکند و سوگند یاد می‌کند به تیغ آفتاب و به آب‌خند آن برکه که گوشت نخورد، شراب ننوشد، تن با روغن چرب نکند، با زن نیامیزد و سر از جنابت نشوید تا خون ریختهٔ پدر را به خون نشوید؛ و این در به هوش آمدن او است از پس پایانِ شبی چنان سنگین که بر او گذشته بود. اکنون مادیان سرخ‌یال نگاه منتظر سوی سوار دارد و قیس به پروازی بر آن می‌جهد و فوج یاران او در بادیه می‌تازند. زنان و مطربان و انواده شده‌اند. که قیس بزم و انواده و عزم رزم کرده است. حال بایست قبایل خویشاوند و آشنا را به مدد بطلبد. زیرا می‌داند که درگیر یک جنگ تمام‌عیار شده است، از آن مایه که ممکن است تمام صحرا بر آشوبد. حجر‌کندی به خون در غلتیده بود و، او بزرگ قبیله‌کندی بود و یکی از امیران عرب و ملک‌زادهٔ حیره؛ این را شن صحرا هم می‌دانست که

قیس می‌غرید در سر و در قلب و در زبان خود که «کجا بودند چاکرانش، کمر بستگانش؟ کجا بودند آن‌ها که بر کنار سفرهٔ مَلِک کِنْدی می‌ایستادند دست‌ها بر قبضهٔ شمشیرها؟ کجا بودند؟» و می‌غرید با خود که «در نوحطی مرا خوار و ضایع گذاشت به گناه سرودن؛ و در جوانی شمشیر انتقام خون خود را در کف من نهاد به صفت غیرت!» و می‌غرید با خود که بزم پایان یافت قیس با آغاز رزم. و آن برادرهایم، آن‌ها چه؟ آن‌ها فقط مَلِک‌زاده می‌توانستند بود؟! پس تیر به نشانه نشسته بود، از آنکه حُجر فرزندان خود را می‌شناخت. هم از این بود که وصیت‌نامه را با شرط به دست پیک سپرده بود. در آن شرط وصیت بر عهدهٔ آن فرزند بود که چون خبر را می‌شنود، زاری نکند، نموید و خاک بر سر نیفشاند. پیش از رسیدن به قیس، پیک به‌ترتیب نزد برادران او رفته و خبر را به ایشان داده بود. نزد رافع و دیگران... اما همه، یکایک گریسته بودند و آن وصیت‌نامه به نشانهٔ نهایی خود آمده بود؛ خبری تلخ و سخت شنیده بود قیس؛ دمی درنگ ندیمان و ایست در بازی نرد. «بزن؛ بزن!» ندیم بازی را نبسته بود تا پایان که در قیس نگریسته بود به پرسش، و قیس که نمی‌خواست دست تو را خراب کنم؛ تو روی برد بودی. «حالا شراب!» و آن هفت جام گشتاسبی؛ پیایی.

«امشب شب شراب است و فردا روز کارزار!»

و اکنون روز بود؛ همان روز؛ و قدح خورشید برتابیده بود از پس رمل‌های صحرا و دما دم سایهٔ سواران آشکار می‌شد برابر چشمان ایشان که نیزه‌وار می‌تاختند. قیس نوک نیزه بود و دو ندیم در دو سوی

او، دو پرنیزه... و چندی از مردان در پس پشت، بر اسب‌ها و بر جمازان و تنی هم چند گدا - پس بیلۀ اشترانی که نه از برای سواری بودند، اما بودند برای شیر و لبن و برای پیه کوهان و گوشت. خیانت! بنی عدوان شوریده بودند بر ملک خود که فرزند را قربانی قدرت کرده بود در نوخطی او. پس اکنون جنگجویان یله در بادیه را فراهم می‌باید آورد تا به سوگند و عهد خود وفا کرده باشد قیس: صد کشته از بنی عدوان و صد مرد اسیر که موی پیشانی ایشان بسترده نشانهٔ زبونی و رسوایی آن‌ها که به سلطان خود پشت کرده و به قتل او رضا داده و برنخاسته بودند به جبران و حمایت.

«چه می‌اندیشد آن مرد پارسی و چگونه در نظر می‌آورد، چه طور تصور می‌کند و چه گونه تخیلی می‌تواند داشته باشد از حُجر؛ مردی که امیر بخشی از بادیه باشد، فرزندانِ داشته باشد که یکی از آن‌ها را به نام امرء القیس می‌شناسیم؟»

«من؟ من همهٔ حواسم به امرء القیس است و بدیهی ست که هنوز فرصت دارم به جستجو و شناخت این قوم که اکنون در میان ایشانم؛ اسیری آزاد؛ آزاده‌ای در اسارت که پندارم پیشانه‌نِشت او - من - چنین بوده است و بادا! پس می‌فهمم، و می‌دانم که این بدیهی است. مهم اینست که دلم می‌خواهد تصویر نسبتاً روشنی از حجر بن کندي بنی مرار در ذهن خودم بسازم. از زاویۀ خلق و خوی او، رفتارش با فرزندش قیس، خواسته‌اش از او؛ و اینکه مردانی از قبیلۀ خودش بر او شوریده و او را به قتل رسانیده باشند! پس می‌توان به اجزاء و خصوصیات دیگر چنان مردی پی برد. بخصوص با خصیصۀ پدر

حُجَر و لجاجت او با یک بزکوهی و شرطی که قایل می‌شود برای خود در آن صحرا تا می‌رسد به هلاکت. این نمود و نشانه‌ها برای من کافی است تا بتوانم یک امیر بادیه‌نشین را به تخیل درآورم و اگر بخواهم حتی چهره و ریختِ اندام او را در ذهنم تجسم کنم، دست‌کم در نخستین گام می‌توان تصور کرد که آن مرد بسیار سختگیر، خودرأی و مقید بوده باشد به آداب و سنن بادیه. لجاجت و خودکامگی صفات بارز حُجَر‌کندی بنی مُرار است. پس حُجَر بنی مُرار یک رکن است. همچنین مادر قیس که همسر آن مرد است با برادری که شعر می‌سروده و مشوق و راهنمای اصلی قیس بوده است در سرودن شعر. با چنین شواهدی می‌توان تصور کرد که مادر قیس در پنجه‌های عقابی که حُجَر نامیده می‌شود، اسیر بوده است. چرا نمی‌توان تصور کرد که حُجَر، بازهای شکاری خود را بیش از همسرش دوست می‌داشته؟ همچنین باید اندیشید به اینکه آن مرد چه خصوصیتی باید می‌داشته که مردان قبیلهٔ خودش بر او شوریده و او را کشته باشند؟ شاید قیس هم در لایه‌های پنهان ذهنش به مراتب جزئیات بیشتری را در باب روحیه و رفتار پدرش سبک سنگین می‌کرده باشد. قیس نمی‌توانسته باریک‌بین نباشد. اما در این احوال آنچه قیس را در صحرا به تنش و خیزش واداشته است اصل خونخواهی بادیه‌نشینی است. قیس می‌باید به فرمان پدر خود عمل کند و می‌کند هم. او در مسیر خود به جستجوی قبیلهٔ بنی‌عُدوان، یک جنگ را تدارک می‌بیند. از به‌کار گرفتن شمشیرزان حرفه‌ای تا جمع‌آوری آذوقه، محاسبهٔ چاه‌های آب صحرا، وگماشتن خبرچین‌هایی در این و

آن طرف. این امیرزاده عیاش و نازک طبع ناگهان زیر و زیر شده است و اکنون او را جز در هیئت و هیبت یک جنگاور نمی توان تجسم کرد. جنگاوری که ریاضت را شرط کردار خود قرار داده است. خود با آب و شیر شتر سر می کند و به جنگاورانش گوشت و روغن کوهان و شراب می خوراند و می نوشاند که قیس در آن میان جان جمع است. اما چنین آورده اند که حارث بن حُجر کندی در عهد قباد از شام به حیره تاخت، نشانده قباد - نعمان مُنذر - شوی خواهر خود را به زندان درافکنده و خود بر کرسی حیره تکیه زد، و آن ایامی بود که قباد زهد پیشه کرده بود و جنگ نمی کرد و سر در کار آبادانی کشور داشت به یاری رهنماییِ مزدا بامدادان. و چون حارث بر کرسی منذریان نشست پیام قباد رسید که بباش در حیره و دیداری بنه تا تو را بشناسم. و آن دیدار میانه دو رود دجله و فرات نهادند. قباد خواست تا بدان مَوَدّت دهان شیرین کنند. طبقی خرما حاضر آوردند نیمی دانه در و نیمی مغز بادام در. حارث خرما خوردی و دانه ها بدر آوردی، و قباد نه، که مغز بادام در جای دانه ها نهاده بودند در نیمه طبق بر جانب او؛ و حارث را قباد پرسید آن دانه ها چیست از دهان برون می آوری؟ حارث را این سخن قباد گران آمد و گفت «نزد ما دانه خرما اشتراک خورند! و ما آدمی یانیم.» قباد را از بزرگی خود شرم آمد و عرب را حد نهاد که آن حد از بادیه است تا لب فرات؛ و به این سوی سواد عراق است و کس در آن نباید نگرستن و نباید که هیچ عرب از فرات به این سوی فراگذشتن. آری... اما حارث خوار شد سخن قباد را در دل می داشت تا دست عربان باز گذارد به چپاول روستاها و سواد عراق؛

و چون خبر به قباد رسید کس فرستاد سوی حارث که «سخن من نگه نداشتی؟! حارث کس فرستاد که این غارتیان عرب‌اند و من چگونه دست ایشان باز توانم داشت که مرا ساز و برگ نباشد! قباد نه سپاه که شش دیه بزرگ همه برکناره فرات به حارث بخشید تا عربان را دست بداشت از شبیخون و غارت. این اما ختم مقال نبود؛ چه حارث کس فرستاد به ملک یمن که این شاه عجم زبون است و او را خطری نیست و تو اگر با سپاه یمن در آیی من سرزمین او بگیرم. و این کار زود بایست که همه ملک‌ان در پادشاهی او نظر کرده‌اند و پیشدستی از ما بایست. زیرا قباد بن فیروز را زهد در چنگ گرفته، خون نریزد و کس نکشد و با کس در نستیزد چنان که مزدک بامدادان او را بر آن داشته است و آنی ست تا به دیرالتار نیاکان نشینند! ارشتارانش قباد را وانهاده‌اند و مؤبدانش هم وهکذا!

□

شبان و روزان، روزان و شبان، پیام خون و غنیمت است که در بادیه می‌پیچد پیش و پس غبار سم ستوران؛ و پیام پیچان در بادهای موسمی، بسی و بسیاری قبیله‌ها را که در می‌نوردد و بر می‌گذرد تا مردانی - یله‌گانی در مانده به جوع را در خود فراهم بیاورد. خبر چینان قیس هنگام و بی‌هنگام پوشیده در لفافی از رمل، سر می‌رسند منزل به منزل مگر رد و نشانی بیابند و بیاورند از بنی عدوان که جابه‌جا می‌شوند دما دم، هم در آن حال که چشم و گوش بنی عدوان نیز اگرچه

ترسان و گریزان مراقب‌اند قیس را و سپاه او را دورادور یا هم از نزدیک و بسا که از درون، چنان که خود آداب جنگ و گریز باشد، گرچه در پهنه بیابان‌ها.

«جستیم‌شان قیس!»

شب است و راه از آسمان باید جست و از ستارگانِ مسیر، زیر آن پاره الماس‌های باژگون از سپهر نیلی. ستوران و جمازان هم شب را و بادیه را و آسمان را و ستاره را می‌شناسند و بر آغوش رمل‌ها رانده می‌شوند آشنا بی‌که صدای پاهایشان به گوش رسد؛ بس صدای نفس‌های اسبان است که پَره‌های بینی رامی لرزاند و پرتاب می‌کند دم‌های انباشته را در سکوت بادیه؛ «بمانید!»

می‌مانند سواران. نه سواد خیمه‌های سیاه در شب، که فروزش لرزان آتش در کنج و کنار پرهیبِ خیمه‌هایی نمودار است. ایستِ کوتاه و سپس خیز و تازش چابک، تاخت در یک نفس و تیغ در میانِ شب قبیله. شبیخون، خون است و غریو و آتش. قیس در میان است و ندیمان بر دو سوی او، پهلودار. پسانه با سران بَکر و تَغَلَب است، و چرخان به گرد خیمه‌های آشفته مجّمزاندنِ هَلِ هَلِ کنان، و تیغ‌ها از هر سوی درسیه‌ناکی شب می‌درخشد و خون‌ها جستن می‌کند و غریوها در گلو می‌شکند. رَجْزها بر بنی عُدوان است و شتاب شبیخون، خود رعدی است که شقه شقه و شاخ شاخ می‌کند خیمه‌ها را، خرگاه را. درنگِ اندک آن مادیان آشفته‌یالِ مجالی می‌بخشد تا دستانِ تکیده پیری، پیرزنی شاید در رکاب قیس بند آید و بس بتواند به گوش او برساند که «ما بنی‌کنانه‌ایم قیس؛ بنی‌کنانه! عُدوان از میان ما کوچیدند و رفتند!»

چکاچکاک بس! اکنون دلیل آخر. «آن‌ها دو مرد خبرچین تو را شناختند که پی‌جوی ایشان بودند و تا شب برسر دست آمد، بار کردند و از میان ما رفتند!»

کجا؛ کجا رفته باشند؟ سوی کدام برکه یا چاه آب؟ قیس در هجوم بانگ برآورده بود «ای کشندگان ملک! ای کشندگان شهریار بزرگ! اکنون دریابید تیغ‌های کین‌توز ما را!» و پیران، بلند آوا برآورده بودند که «ما خونِ تو نیستیم ای پسر حُجر، ما از کنانه هستیم. مباد کاری که سزاوار دشنام و نفرین باشد، قیس! برو انتقام خود را از عدوی خود، از بنی‌عدوان بگیر. آن‌ها تا غروب دیروز اینجا بودند و شامگاه به جای دیگر کوچ کردند!»

کجا... کجا... کجا؟! بتازید و بیابیدشان پیش از آن‌که بیش از این دور شده باشند از ما آن موش‌های صحرایی:

«پیکی به من رسید در دُمُون؛

پیکی آورنده خبری فجیع که باورش نتوانستم کرد.

پس آن را دروغ انگاشتم، دروغی که چکاد کوه‌ها به تیش

درتوانستی آمد از پژواک آن!

کشته‌اند؟!

کشته‌اند؟!

بنی‌عدوان پروردگار خود را کشته‌اند؟!

هی... هی... هیهات،

دریغ و صد دریغ!

دیگر بدان که هرچه و هر چیز،

بدان که هرچه شومی و نکبت و نحسی که در رسد بی ارزش و ناچیز
است برابر دیدگان من.

شهریار خود را کشته اند،

پروردگار خود را؟!!

پس کجا بودند بندگان او؟

کجا بودند و چرا نبودند با او چنانچه هنگام خورد و نوش کنار سفره

حجر بر درگاه می ایستادند دستان ادب بر سینه؟!!

کجا بودند نیزه داران او، کمر بستگان او، غلامان مَلِک کِنْدی؟!!

های... ابن ربیع، ربیع، کجا بودی به دور از پروردگار خود؟

و تو... تمیم! تمیم... یتیم... یتیم! سر در کدام گور پنهان داشته

بودید به هنگام فتنه؟!!

نبودید، نبودید، نبودید! دامن و خواهم دانست به و بیش از آن که

اکنون می دامن، از من دور باد شفقت؛ از من دور باد شرم و شفقت. ای

همه گرگان و گرازان برآیید و برآشوبید از درون من. آهوان، آهوان و

خرگوش ها و گورخرهای زیبا، ای دام های نجیب و زبیده، دور باد از

قیس که تا عطش خود از خون خونیان حُجر فرو ننشاند، تیری سوی

شما نشانه گیرد یا دامی بر سر راه تان بگستراند. دور باد از چشایی

قیس خون و گوشت و جگر شما و حرام باد بر قیس. اکنون بگذرید از

برابر دیدگانم، از مسیر تازش مادیان یال افشان قیس، بی بیم هلاک.

زیرا آن که از قیس می رمد، آن که از قیس می گریزد و می پرهیزد از بیم

هلاک، نه شما یید و نه حتی ددان بادیه. این بنی عُدوان است که

بی تاب می تازد در صحرا، می تازد و می شتابد در صحرا تا پسین دم و

نفس خود؛ و این قبیله هفت پشت قیس است که از قیس رمان است در پشتاپشت رمل‌های بادیه؛ از آن‌که میزان و بهای خیانت به ولینعمت خود را می‌شناسد و قیس را هم. آری... این منم امرء‌القیس، فرزند حُجر مَلِک، فرزند حارث، فرزند عمرو بن حُجر کُندی اَکَل المَرار از بنی عطفان و بنی عدوان، من آنم که جد او حارث بن عمرو به کیش قباد، شاه شاهان ساسان درآمد و منذر بن ماء‌السماء، - او که فرزند مادرش نامیده می‌شود و این ننگ ناگسستنی و همیشه اوست و بادا چنین؛ که در عرب سنگین‌ترین ننگ است فرزند مادری بودن بی‌نام و نشانی از پدر - هم او را، حاکم هفت پشتاپشت حیره را جد من بیرون راند از حیره آواره و سرگردان بیابان‌ها! جد من است فاتح حیره، حارث بن عمرو بن حُجر کُندی که بتاخت یکسره از سرزمین پدرانم و فرود آمد بر حیره و بر حاکم آن مُنذر جَرار که بی‌نام پدر بود و برآمده با شیرگاومیش بر سفره دیگران، آن رانده شده که حرامزاده‌ای بیش نبود در دودمان مُنذرِیان؛ آن سوسمار پیس - بَرص زشت روی. و جد من بود که بتاخت بر آن بی‌پدر زشت خوی و فرمان از شاه شاهان دریافت به قدرت در فرمان‌روایی بر پهن‌دشت بادیه از نجد و فرات تا عَدَن. دریغا... این ابن حارث کُندی‌ست که خون او در شن صحرا ریخته شده است؛ پدر من و پدر هند و مَلِک بادیة‌الشام!

پس کجا بودید نان و آب‌خورندگان حُجر بن حارث بن عمرو بن حُجر مقصور؟ کجا بودید ای بندگان آن مرد خشمگین و دلیر؛ مرد سخت‌سر صحراهای عطش؛ مَلِک و پروردگار غلامان بسیار و دارنده اشتران بی‌شمار و نخلستان‌های برکت‌یافته پربار؛ مَلِک و دارنده

اسبان جمیل یال‌بافته، تکیده، با کپل‌های پهن و ساق‌های خوش‌ریخت، هم خوش‌تاخت و هم خوش‌خرام. مَلِک و صاحب بازهای نیرومند و سخت‌منقار؛ بازهای شکاری دست‌شناس. مَلِک و دارنده گله‌های بز و میش با سگ‌ها، سگ‌ها، سگ‌هایی که بوی عرق تن و اهل خاندان حُجر را می‌شناختند؛ که اهلی عَشیره و قوم بودند؛ سگان مَلِک، مَلِک و صاحب جاه و مُکنت و بزرگی و شوکت و داشته‌های بسیار. آه... ای تیغ بُرّا و برهنه من، دمی زبان در کام بدار تا بشنوم این دو سوار چه دارند در سر از خبر؟!

«رد بنی عدوان را جستیم قیس؛ باد ردها را نپوشانیده است و خاک با ما یار است. اکنون اینست جهت، مُجَدّی در شانه راست ما باید. دو چاه آب در مسیر است. صبح کاذب به نخستین چاه آب خواهیم رسید و ظهر فردا به دومین اگر مجال منزل باشد.»

«که نیست!»

«نیست!»

«فقط به حدّ نوشاندن، نوشیدن و برداشتن آب از نخستین چاه؛ وز آن پس شتافتن و پیش از رسیدن بنی عدوان به آب، ایشان را در میان گرفتن!»

«پس اکنون؟»

«می‌تازیم؛ جلودار شما یید، مقصد، آن چاه آب که از بنی کِنانه است. بر جَمّاز خود به ایست و جهت را نشان بده، بی‌درنگ. به آسودگی و آرامش دست خواهیم یافت به هنگامی که از نعش بنی عدوان گذر کرده باشیم.»

«جُدی در شانه راست، جدی در شانه راست و ستاره کاروان‌کش
در پیشانیِ جلودار. بتاخت!»

«نه این منم فرزند حجر، فرزند حارث آکل المرار؟ نه آن بود حارث
بن عمرو که در خشم و از خشم علف تلخ بادیه را به دندان کشید و
جوید و بخورد و به بانگ و عریده درآمد در ظهر صحرا، میان شتران
خود؟ نه او بود حارث بن عمرو که لقب بنی مرار بر نسب خود افزود تا
مردان بدانند خشم قبیله کندی را مرز و میزانی نیست؟ نه او آیا
می دانست که اشتران از خوردن تلخه بوته به جنون می رسند، با
این همه جوید و بخورد علفی را که با زهر پهلوی می زند؟ او بود و
حارث بن عمرو بود و پدر حجر بود و جد من که فرمان از شاه شاهان
داشت به سلطنت بادیه از فلات نجد تا بحر احمر؛ هم او نبود مگر که
نشان سخت جانی خود، تلخه بوته بجوید و بخورد تا اهل بادیه او را
تلخه خوار بنامند؛ سلطان زهرخوار. اکنون من که هستم؟!»

«امراء القیس بن حجر بن حارث بن کندی آکل المرار، ابن عمرو و...»

«و مادر من که بود به نام و نسب؟»

«تَمَلِک...»

«و... این نام که بر من نهاد؛ فرزند و ستاینده روشنایی، خورشید؟
این نام را جد من حارث بن عمرو بر من نهاد به حکم و به خواسته
قباد، شاه شاهان. و حارث بن عمرو بود در میان شما که آیین نوآورد
به فرمان شاه شاهان. پس او این نام بر من نهاد. روشنایی و شهد تا
پاسخی باد بر تلخه خواری او. از این بود شاید که به شهد سخن دل
باختم و نه در بحر رجز، که بدرود کرده بودم از آغاز با خشم و

خشونت و جهل، پس روی به بادیه آوردم در ستایش آب و روشنایی نور. من آن خواسته بودم تا بهیمنیت بادیه را از دل دور بدارم و روح را وانهم به نوازش نسیم و نشاط و نگاه؛ نگاه آدمی؛ زن و عشق و مهر. پس هیچ و هرگز به رجز زبان نگشودم؛ هیچ و هرگز با ذکر سلسله‌الانساب خود به دیگران فخر ننماییدم. مَلِک زادگی نکردم هرگز. با مردمان ننشستم مگر از هر قوم و هر نسب. زیانم به تحقیر فرودستان گشوده نشد هرگز، و روانم نیز. خویش را در آینه دیگری – دیگران می‌جستم و می‌یافتم همان‌سان که مردمک چشم‌ها نخست در دیگری – دیگران می‌نگرند. در جمع یک فرد بودم و در فرد خود یک جمع. دوست می‌داشتم، دوست می‌داشتم غزالان و پرندگان و باد بادیه را و برکه‌های فراموش‌شده را در کرانه‌های صحرا؛ دوست می‌داشتم مادیان خود را، و اسبان خوش‌قواره و سواران چابک را. هیچ و هرگز بیش از نیاز روزانه شکار نکردم و با صید خود به خشم درنپیچیدم. صید لقمهٔ نیاز من و یارانم بود و نه بیش. هم از این سبب هرگز به چشمان صید خود ننگریستم در واپسین لحظه‌ها. هر صید با تیر قیس درافتاد اما با خنجر قیس سر از تنش جدا نشد. همواره روی‌گردان بودم از آن واپسین دم. واپسین نگاه. نه که می‌پنداشتم رخصت نباید داد به دِ درون خود تا شادکام سر برآورد از من؛ که از او دَدان بی‌شمار با خود سر فراآور می‌شدند. من نمی‌خواستم چون در خود نظر می‌کنم قیس را ملک‌زاده‌ای ببینم شادخوار و شقی هم. من سخت‌کوشی جدّم حارث را پسند نمی‌داشتم با افسانه‌هایی که از او شنیده بودم. اینکه او با مردانش به صحرا شده بود و بتاخته بود در پی

بزکوهی؛ کل. کل از او رُمیده و بگریخته؛ چندان که حارث آکل‌المرار را جان به لب رسانیده. پس حارث سوگند بر زیان رانده بود که لب به هیچ طعام نزنند مگر کبابی که از جگر آن کل فراهم آید؛ و لب به آب و غذا نزد سه روز و سه شب. و سواران حارث می‌بتاختند و بتاختند در پی آن کل، بی آرام و قرار؛ و برفتند و بکوشیدند تا سرانجام آن باز کوهی تیزی را به دام افکندند و نزد حارث آوردند که دیگر جانش به لب رسیده بود از فرط جوع و عطش. آتش افروختند و کباب ساختند از جگر آن کل، و کباب نزد حارث آوردند. حارث دو - سه پاره از آن کباب جگر داغ داغ در دهان گذارد، بخورد و... بمرد. که سروده شد که مرگ - همانا - هیچ بزرگی را محترم نمی‌دارد!

آری... یاران من. او، حارث بن عمرو کندی جد من بود. او را توانسته بودم به گمان درآورم پیش از این و می‌توانم نیز. لیک خواسته بودم فراموش کنم خوی سختِ مردی را که تلخه بوته به دندان جوید و بخورد تا باد خبر به او رسانید که زنش در سایه‌سار خیمه شپش‌های معشوق خود را می‌جسته است. خواستم بدرود گفته باشم با چکاچاک شمشیرها، و خواستم دل سپرده باشم به چنگ و ریاب و نوای خسروانی‌ها. پس هیچ در بحر رَجَز نخواسته بودم بزم و بسرایم؛ اما اکنون - چنانچه چشمان شما گواه و گوش‌های شما در سکوت این شب به من سپرده شده است - می‌بینید و می‌شنوید که جز به رَجَز هیچ بر زبانم نمی‌گذرد. نه اینست آیا که اجداد و انساب من در من سر برآورده‌اند؟ و این همه غوغا که درون مرا به تسخیر درآورده، آیا فقط صداهای اجداد من نیست؟ نه فقط، نه فقط، نه فقط!

چرا؛ من صداهای ایشان را باز می‌توانم شناخت از های وهوی نعره دادن. این منم امرء القیس که دیگر شده‌ام از شب دوشین تا این شبی که در آن می‌رانم. من دیگر شده‌ام از آن که

پیکی به من رسید در دمّون که آورنده خبری فجیع بود.

خبری که آن را دروغ انگاشتم. که باورش نتوانستم داشت.

پس آن خبر را دروغ انگاشتم

دروغی که چکاد کوه‌ها به تپش در توانستی آمد از پژواک آن!

کشته‌اند؟

کشته‌اند؟

بنی‌عدوان پروردگار خود را کشته‌اند؟!

حُجْر... حُجْر... حُجْر کندی آکیل المُرار را کشته‌اند؟!

هی... هی... و هیهات.

دریغ و صد دریغ!

پس بدان دیگر که هر چه و هر چیز،

پس بدان که هر آنچه می‌شنوی و هر نکبت و نحسی که در رسد

بی‌ارزش و ناچیز است برابر دیدگان قیس.

شهریار خود،

پروردگار و ولی نعمت خود را کشته‌اند بنی‌عدوان؟

کجا بودند بندگان او؟

کجا بودند و چرا نبودند با او چنانچه هنگام خورد و نوش کنار سفره

حُجْر می‌ایستادند بر درگاه،

با دستان ادب بر سینه؟

کجا بودند نیزه‌داران و کمر بستگان و غلامان ملک؟

ربیع... ربیع... کجا بودی به دور از پروردگار خود؟
و تو تمیم... تمیم... یتیم، یتیم... سر در کدام گور پنهان داشته
بودید به هنگام فتنه؟!»

اکنون... شما ای یاران قیس، از شمامی خواهم مرا به خصم
برسانید؛ به بنی‌عدوان. خیانت‌کاران به مَلِک؛ به آن سلطانی که شعر
را دون شأن و بزرگی خودمی شمرد و فرزند را براند از خاندان تا
بزرگی خدشه نیابد. پیک بیاید و سخن بگوید. بیا و سخن بگو!...
شنیدید؟ شنیدید او چه گفت؟ گفت در لحظهٔ نزاع، حُجَر این نامه را به
من سپرد و گفت خون خود را به آن یک از فرزندانم وامی‌گذارم که
چون خبر قتل مرا دریافت، مویه نکند، آشفته نشود و خاک بر سر
نپاشد. پس نامه به من رسید از پس پنج دست؛ که تیرها شده‌ای بود
آن‌که هدف خود را می‌شناخت. آمد، دقیق و درست آمد و نشست در
قلب قیس. پس بتابید و بتازید و بشتابید ای یاران من؛ به آسودگی آن
دم دست خواهیم یافت و به بزم آن شب خواهیم نشست و آتش آن
شب خواهیم افروخت که یکصد تن از بنی‌عدوان را از دم تیغ
گذرانیده باشم و صد تن دیگر را به غلامی در بند کشیده و موی
پیشانی ایشان بسترده باشم. من از غنیمت هیچ بدر نخواهم برد، الا
تیغ خونبار خود. شب است و آن دو حَرَز رد را به ما خواهند نمایاند.
صبح کاذب سر چاه بنی‌کنانه؛ آب و نفس!

چاه آب و نفس. قیس؛ آن مادیان سرخ‌پال و یاران، هم سپاه فراهم آمده از پس و پشت‌های رمل‌های بادیه.

قیس، صبح صادق، پگاه‌نگام.

بنوش قیس، جرعه آبی بنوش قیس! نه!... دست‌کم مادیانت. نه؛ او نیز نمی‌نوشد. اکنون به حکم قیس، قیداریال بند مادیان را می‌بافد، آن‌گونه که در رزم نپاشد بر چشم‌ها. قیس آرام است، آرام گرفته است از رَجَز. پس کوتاه سخن می‌گوید، آن هم به پاسخ. توفان درون را فرافکنده است. اکنون گویی روی به انقباض دارد؛ در هم فشردگی؛ فراهم آوردن خود. انسجام در طرح افکندنِ نبرد. او ناگزیر، زود زود می‌بایست پوست بپفکند و چهره دیگر کند. حال، قیس خود را در کسوت یک سردار باید ببیند و بازنگرد. سپاهی نه به سامان از مردانِ پراکندهٔ صحرا؛ مردانی از قبایل گوناگون. پنج زره نیا - اجدادی قیس، اکنون آشکارترین تصویریست که چشمان خیرهٔ قیس از دورها به آن‌ها دوخته شده است. پنج زره با پنج جوشن و پنج سپر و شمشیر و کمان و نیزه؛ نشانِ پشتاپشت شجرهٔ کندی که خواهر او هندی، باید به‌درستی از آن‌ها نگهداری کرده باشد تا رسولی به دست قیس برساند. بی‌گمان چنین است و قیس به آن میراثِ رزم دست خواهد یافت پیش از پس پایانِ کار بنی‌عدوان.

«دو مرد، قیس... دو سوار!»

نگرانی مباد. آن دو فرستادگان قیس اند به جستجوی ردِ بنی‌عدوان که در سپیده‌دمان چنین تیز می‌تازند و غبارِ پسِ پاها را اسبان ایشان در نسیم خاکستری می‌نماید و دور می‌شود از سواران. تکان نمی‌خورد

قیس و نگاه دوخته می‌دارد به ایشان با پلک‌هایی به هم برآمده که اندکی ملتهب می‌نماید از باد و بی‌خوابیِ پیوسته تا پیش و پیش‌تر رسند آن دو با خبری روشن از ردِ قبیله‌ای که می‌گریزد و قیقاج می‌رود در شیارهای رمل. «رد روشن است قیس، آن‌ها به سوی چاه‌های بنی‌عامر پیش می‌روند؛ چاره‌ای جز آن ندارند، و ما...»

«پیش از رسیدن‌شان به آب در ایشان خواهیم زد به تاخت.»

«اما... اگر...»

باید! اکنون حَرَز سپاه شما بید. بنوشید آب و ذخیره بردارید و جای حَرَز‌های دوشین را بگیرید؛ جهت و مسیر را شما تعیین می‌کنید. پیشاپیش و پیشاهنگ. آن دو بیایند؛ شما عقبه‌دار سپاهید. مجمّزان در یسار و یمین، پیاده در میان و پسین، اسبداران پیشاپیش با نموداری سرخ که من از حمیریانم. تا آشکار شدن سوادِ بنی‌عدوان، نفس خواهیم گرفت. آنجا در چشم‌انداز ما که واقع شدند، خواهیم گفت قوارهٔ هجوم را. بانگ حرکت برآورید یاران قیس.

آخرین گره بافهٔ گیسوی مادیان. قیدار نیزهٔ خود برون می‌کشد از خاک و آماده می‌شود تا پابه‌پای مرکب امیر بدود، چنان چون اسبی سیاه و عریان. غلام قیس درون پلک‌هایی به رنگ خون دارد با بینی پهن و بال‌های باز و گشاد، تنی تکیده و عضلانی و ساق‌های سفت و باریک، و این نخستین بار نیست که پابه‌پای آن مادیان سرخ‌پال دویده است، گیرم نه به عزم رزم، که به قصد صید. این هموست که با غلتیدن شکاری که به تیر قیس از پای درمی‌آمد، حدّ تیر پرتاب را چون باد صرصر می‌دوید دست بر قبضه خنجر، صید را سر می‌برد و توان

حمل آن را اگر می‌داشت صید را بر دوش می‌گرفت و بدان تک و تیزی می‌شتافت پیشواز امیر؛ اگر اما صید گاو کوهی بود، هم بدان شتاب سر صید را برمی‌داشت و می‌شتافت سوی قیس. اکنون اما دویدن او در رکاب امیرش به قصد صید نبود که به عزم رزم بود و غلام خود می‌دانست که در هنگامه نبرد، او باید پسله‌دار امیر خود باشد، چنانچه دو ندیم قیس می‌دانستند که جناح‌دار اویند، یکی یمین و یکی یسار. اینکه قیس مجال نداده بود سپاه دمی بیاساید هم روشن بود. زیرا بس بود که مردان او گرداگرد برکه آب، تن بر زمین وابهلند و پلک‌های خسته ایشان گرم بشود و پرتو آفتاب بر ایشان بتابد. پس اذن فرود آمدن نداده بود تا پیش از برآمدن آفتاب راهی را که انداز کرده بود بتازند؛ و این پذیرفته و هوشمندانه انگاشته می‌شد.

اکنون از پس بانگ پیچان امرء القیس در تفاخر و رجز و خشم، آرام و براه این صدای آفتاب است که من می‌شنوم؛ صدای همهمه نور. صدای نوازش هزار هزار سنج ریزنواز برنجین که در هم می‌شوند و می‌نوازند خود را با لرزه‌ای هم‌انداز ذره‌ها - موج‌های ریز و نینگاشتنی. آری صدای نواختن خورشید در ذره‌های نور، در آفتاب، در رمل و در نفس نفس اسبان و موجا موج رفتن جمازان و هی - هیاهای عقبداران؛ هم در سر و در سپر قیس و در سایه‌های فراز و فرود تنای سپاه و اوزان گام‌های پیاده. آری... من صدای آفتاب را می‌شنوم در نوای همهمه نور، چشم و نگاه دوخته‌ام به آن دو مرد، دوسوار بلد که پیشاپیش می‌تازند و نگاه بر نمی‌دارند از دورها، دورها.. تا برسند به

بلندی پشته‌ای و بمانند برزین و یخ‌مند در پس گوش‌های اسبان خود و به یکسان دست چپ برآورند به نشانه‌ایست، و فرود آورند اُرب در پس زین به نشانه‌ی خپیدن و پنهان ماندن از چشم‌های مراقب قبیله‌ای که پای در گریز همچنان خسته‌است و، کوفته، در مانده؛ و ناگزیر روان است مثل شن.

«چه می‌کنی قیس؟ این هم بنی‌عدوان، روشن‌تر از سواد که تلاش

می‌کنند برای رسیدن به چاه‌های آب.»

«کی خواهند رسید به چاه‌های آب اگر به همین آهنگ پیش بروند؟»

«شاید سرنیزه‌ای مانده به غروب خورشید.»

«و اکنون خورشید جخ‌شانه‌ی خم‌انیده است میل به غروب. من بر آنم که ما پیش از بنی‌عدوان به چاه‌های آب خواهیم رسید. نه؛ قصد کمانه کردن و میان‌بُز زدن ندارم. ما از روی نعش عدوی خود

گذر می‌کنیم!»

«نفس ناگرفته؟»

«نفس داریم. آن‌ها ایند که امروز بیش از پنج روز است روانند در صحرا با بیم و در گریز. پس آن‌که در غم بی‌نفسی خود باید بگرید، بنی‌عدوان است نه ما. می‌مانیم تا پیاده‌ها برسند؛ همین. بی‌تابی مکن حریر، مادیان مهربان من، دمی خوددار باش، ما یک‌نفس خواهیم تاخت. جَمّازداران از جناحین، و ما در قلب تیغ در عدوان خواهیم نهاد. پیاده‌ها نیزه‌دارانند. هم به نیم‌جان - خسته‌های ما خواهند پرداخت و هم با سواران فرسوده بنی‌عدوان در خواهند آویخت. از خاندان طَمّاح مکشید، آن‌ها را به بند فروکشید، اسیر کنید، آن‌ها سه برادر بیش نیستند. اما بسا اهریمن که آنها را به تسخیر کشیده‌اند. پیشگام این فتنه ایشان بودند. آنچه گفتم بازگوید به دیگران، و با

ایشان بگویند که قیس و یارانش از غنائم هیچ سهم برنخواهند گرفت؛ و بگویند با ایشان که غنیمت در گرو شجاعت شماست؟»

□

گذشتند، گذشتند، گذشتند از روی نعش و فرش عدوی قیس، یاران قیس و غنیمت‌یان. چنین گویند، چنین نوشته‌اند، و در رسیدن به گرد حلقه‌های چاه آب بنی‌عامر با تیغ‌های آغشته به خون و تن‌های آغشته به عرق. این سواران بودند رسیده بر کنار برکهٔ آبشخور و مُجمّزان که آخرین شان می‌رسید از دور با در رسیدن شب، و پیادگان اکنون سواره می‌آمدند بر اشتران بارکش و اسبان خستهٔ غارتی. و قیس همچنان سواره ایستاده بود بر بلندی پشته و در عقبهٔ سپاه خود می‌نگریست. عداد نعش‌های مانده بر جای نه بیش از شصت و شش بود و سرشمار اسیران، نه بیش از چهل و چهار تن که آورده می‌شدند از پس، دست و بازوها بسته و بندها به هم در پیوسته، بی‌سلاح و بی‌جبروت و یکسره همه خسته. تیز و هشیار اگر در می‌نگریستی به سیمای قیس، توانستی نخستین چنین نشسته بر پیشانی او را نخستین کس باشی که ببینی؛ هم سکوت مهیب او را با چشمان هزار باز که در طعمه‌های خویش خیره مانده‌اند از پس پندار پنج جامهٔ رزم اجدادی‌ام. و آن مادیان سرخ‌یال چه آرام و بردبار تاب آورده است کشاکش رزم سوار را در کش و قوس‌های مارپیچ و چرخانه در هفت جهت؛ چه به درنگ در آن نیزه انداختن، چه به تاخت هنگامهٔ بریدن و شکافتن، و چه هموار به گاه کمانه گرفتن. هم اکنون نیز نه نیازش به

پنجهٔ چپ غلام قیس تا دهنه را نگه بدارد بدان ثقل و سکونی که امیر - نیروی نهفتهٔ امیرش چنان خواسته بوده است. اما قیدار باید لگام نگه می‌داشت. بی آن‌که به بازوی شکسته به تیغ، به دست و بازوی آویختهٔ خود نظری کند. داغی خون رزم هنوز سرد نشده، و شمارش دقیقی هنوز به دست نیامده از درافتادگان سپاه قیس، نه نیزانداز و شمارش دقیقی از آوارگانِ عدوان در غروب و شب بادیه مگر به تخمین. از آن پس، پسانهٔ حجابِ غبارِ کشاکش، بگریختگان از مرد و اسب و زن و شتر و کودک و گوسفند و سگ، بس می‌شد لکه‌های کبود را در چشم‌انداز نگرست و گذشت از تنی به تن دیگر و از اسبی به سواری دیگر با حسِ بانگ رجز که «پروردگار خود را می‌کشید ای نابکاران!» و دیگر این‌که چند سخن گنگ مانده است اکنون: افتادگان خودی به شماره؛ و مجروحان. گریختگانِ عدوان؛ و بازشناختن اسیران و پرسش از ایشان در باب قتل حُجر کندی، و ز آن پس تدبیر کار ایشان.

اما بخت آب و طعام، قیس! آب چاه و دلو و برکه‌ای که بایست پر شود از آب در منظر نگاه مردی که هیچ شبیه نبود به خود، به امرء القیس بن حُجر، و بیشتر می‌نمود که شباهت یافته است به جدش حارث آکل المرار. چه گسترش یافته و فراخ‌تر شده‌اند چشمان قیس، و لبانش چه زود کبره بسته‌اند از عطش. مشک آب را ندیم نزدیک او، می‌تواند به دست بالا بگیرد برابر دست چپ قیس که انگار بی‌او بر قرپوس زین، نهاده شده، مانده است.

«قیس... قیس؛ توبه تندیس بدل شده‌ای؟! بنوش تا فرو نیفتاده‌ای. ما پیروز شده‌ایم، همانچه تو خواسته بودی!»

«نه! هنوز نه! از بنی طماح چه کسی اینجاست؟»
 «بزرگ‌ترین فرزند از خاندان طماح، و ارشد برادران، دو برادر از او
 به ضرب قبضهٔ تو هلاک شدند.»

«شکسته باد دست من که ایشان را اسیر خواسته بودم و نه مُردار!»
 «بنوش قیس؛ بستان مشک آب را و بنوش قیس! این منم ابوندیم؛
 اما تو... تو انگار نیستی، یا اگر هستی... نیستی قیس!»

می‌نوشت یا نمی‌نوشت قیس؛ پیاده می‌شود از مادیان یا نمی‌شود.
 به سؤالی پاسخ می‌دهد یا نمی‌دهد؛ سخنی می‌گوید یا نمی‌گوید.
 دیده می‌شود که روی بگردانید و در خاکسترمال غروب - شب، زلف
 و بال کهربایی دشداشه و انهدا به نسیم بیابان که دستادست برمی‌آمد
 نه آشکار که موج نهفتهٔ بحر را مانده بود. روی و رخ اما خنک
 می‌شد خواسته - ناخواسته. آه... به درون در بگریستن شاید! تیغ
 خونین هنوز در کف قیس نهاده مانده بود دلتنگ و بی‌آزار. و با
 معصومیت هوبره‌ای گام برمی‌داشت آرام و خفه، و می‌اندیشید
 چگونه بتواند نیندیشد به آن همه چیزها که در این سپنج تنگ چون
 اویی را زیر و زیر کرده بود، و چگونه بتواند نیندیشد به فردا و به
 امشب که خود هیچ نمی‌داند چه شنیده‌اند یاران و همراهانش از او
 پیش از آن که روی بگردانیده و پشت کرده باشد به ایشان؛ بسا که خجل!
 اکنون که ایستاده بود بر سر تل و رها در نسیم شباهنگام بس به یاد
 توانستی آورد دو - سه فرمان خود را در باب مادیان، قیدار و طماح؛
 حال آن که می‌دانست و می‌شناخت آیین پایان فتح را که شب، سردار
 فتح، هرچه باشد، چنان سرد نمی‌ماند برابر هم‌زمان، و چنان

بر نمی‌گذرد از ایشان: پس اکنون او کیست ایستاده بر تلّ شن با حس
نرمه‌های رمل بر گونه‌های کبود؛ فاتح یا شاعر؟!

مُهْلَهْل؛ خال من ای نیک‌مرد.. تو مرا شعر آموختی و من تو شدم
که در زبان عرب آمده است الْوَلَدُ الْحَلَالُ یَشْبُهُ بِالْخَالِ. اما ای
نیک‌مرد. اکنون نه بیش از دو - سه چند گردش آفتاب، من آن شدم که
پدرم حُجَر سنگدل خواسته بود. این خواست حُجَر بود که پندار و
پیشینه پنج جامه رزم را پشتاپشت در دست‌های من نهاد که به تیغ،
زبان شعر را در قلب خویش بَبُر! و من اکنون چه بر زبان خواهم راند
جز در صیغه قتل و واژه دَم. چشمانی به من خیره مانده‌اند که انگار
نمی‌شناسندم؛ و من... چرا شرم دارم از خویش؟ مهْلَهْل؛ خال من ای
نیک‌مرد... ستاره مرا به من بنما در این شبِ دو - چندپاره شدن قیس!
فصل جنون من آیا آغاز می‌شود؟ فصل جنون من آغاز شد؟
آغاز... آری، در انحنای خاطره قتل و دَم؟ در خاطر خلور! ای رهروانِ
خسته، اینجا چه خارزار غریبی است. من بی‌دروغ آمده بودم، زاییده
بلوغ. مثل بلور بودم، زلال تمام، مثل حضور، مثل خلوص رؤیا. من
خویش را به باد سپردم تا منزلی که هیچ، که هیچ‌اش کرانه نیست.
خالص، مثال ذات، هم‌آن که اورهاست در دل هستی، در جاودانگی
عشق. من بی‌نیاز بودم، بی‌احتیاج به فصل عبور پرنده. من بی‌گمان
سفیه نبودم، عریان میان رسوایی - عریان میان نیش کژدم و زهر
هلاهل؛ تلخی. کام از زبان به تنگ و زبان گنگ... گنگ. من ساده‌وار
مانده بودم، استاده در میان سکوت و برهنگی - عریانی - رسوایی؛
مبهوت و ساده و بی‌شک! نه - ساده‌تر از خود - عریان میان پنجه و پنج

انگشت. حِلَم تمام می‌بودم، یعنی که بردباری محض، یک‌باور خلاصه و بدفرجام. من ایستاده بودم، مثل تمام خود، اکنون نظاره می‌کنم اندر عبور فصل - عمر - سالیان، چیزی است در ردهٔ تاراج - تاراج و جای خالی یک رؤیا. من پیر می‌شدم، من پیر می‌شوم در باطن صبوری خود - در انتظار! - در انتظار که و چه؟ اکنون - تا می‌شود تن، این تن، تا می‌شود که باز برآیم مگر!

فصل جنون، در تنگنای هلالی کج - ماهی که گم شده در آسمان خود! تب کرده است ماه، گاهی در آسمان... آیا؟ یخ می‌زنم، یخ می‌زنم درون تب خود، نفرت! روی آمد لثامت و نفرت! نفرت تمام مرا می‌پوشاند. زشتی، این بار پوشیده در نقاب و نگاهی دیگر؛ قطعاً!

لابهٔ سگ است این یا زوزهٔ مردی که سینه مال پیش می‌آید کتف‌ها بسته به ریسمان با چهره‌ای پوشیده در خون و خاک و عرقِ واخشکیده، دهان خشک و کف‌های ماسیده به کنج و کنار لب‌ها، پای‌کشان در پای دو مرد که هریک سری از بند را به دست دارند و زودا دریافته می‌شود که آن بندی کسی جز رافع طماح نیست که اکنون در پایینهٔ شبِ تل، پوزه در خاک می‌مالد و صدای سگ در می‌آورد از گلو و چون قیس در او می‌نگرد، طماح کف دست‌ها و زانوان در خاک، همان قدر که می‌تواند سگانه می‌ماند و بی‌قطع لابه سرفرو می‌فکند به نشانهٔ شرم؛ و شاید هم از آن که چشم و نگاه پوشیده بدارد از نگاه قیس که در خواری و ذلت او، مردی که قصد جانشینی ملک‌کندی را در سر داشته است، مبهوت مانده و می‌غرّد با خود که بدین فرومایگی مرد، چگونه می‌تواند سلطانی طلب کند؟!

«پیشانی او ستردیم قیس!»

«اکنون محاسن و پشت لبان او نیز بسترید؛ چه نیک می بینم که او روادار مردی نیست. و دورش کنید از برابر چشمان من پیش از آن که تیغ از برنکشیده و این سگ را نکشته ام، که من سگ نمی کشم!»

گفت و خود بشد از برابر ایشان به جانب اردویی که اینک خسته، تناتن یله شده بودند بر هر سوی. گفته شد که پاس شب گذارده اند در فواصل متفاوت، حلقه وار در پنج نوبت با این یقین که دشمن را نفس و توانِ شبیخون نیست. نیز گفته شد که کشندگان حُجر برادران طَمّاح بوده اند و نه رافع طَمّاح. هم این که دیده شد بازوی قیدار بسته شده است به تخته و لته، دستی به گردن دارد و دستی به تیمار مادیان و دردی مردافکن را تاب می آورد آن غلام در پس پوست چهره و چشم ها.

«باری... شاید... کجاست حکیم؛ آن مرد پارسی؟!»

«اینک!»

«علاج کن غلام مرا؛ قیدار را!»

«مولای من!»

«علاج کن او را!»

«برایم مهیا کنید؛ شراب، آب جوش، کرباس پاک، آتش و نمد... و بازهم شراب. و بایسته است نیز قطره ای از ریشه آن گیاه که شاید... با خود دارم. اکنون تو قیدار، این خنجرِ در نمد پیچیده را میان دندان های خود باید بگیری از پس نوشیدن، بی درنگ: و دست را در

اختیار من وانهی و مغزت را در اختیار خود. به کسی یا چیزی میندیش
قیدار مگر بدان کس که دوست می‌داری! چه کسی را دوست
می‌داری قیدار؟ چه کسی را؟»

«مولای خود امرء القیس، مولای خود را!»

«پس بنوش و به دندان‌ها بگیر سفت خنجر مولایت را، و بفشُر
چنان که بخواهی استخوانِ ساقِ گوزنی را خُرد کنی به زیر و زَر
دندان‌های سخت که تو داری!»

«اکنون تیز و برّاترین تیغ را در کف من نهد کسی و دیگری قیدار را
فروگیرد. آتش، نمدِ داغ و آب جوشیده. تیغِ نمدپیچ را میان دندان‌ها
بفشُر قیدار. تیغ! تیغ! تیز!»

کدام پرنده بود در شب صحرا که با نعرهٔ قیدار ورنپُرد؟ نه، نبود.
اینک آن قدح آب و سپس آن نمد گداخته و کرباس. کرباس! زخم را
ببندید تا سپیده دم مرهمی فراهم کنم، و این دستِ جدا شده دیگر به
کار نیاید قیس، گمان می‌برم دوست نمی‌داری سهمِ ددان شود؛ پس
بفرمای آن را در عمق‌های رمل به خاک بسپارند که خاک نگه
دارنده‌ترین است!

بر لب آورده باشد قیس شاید که قیدار تیمار شود به دست زنی از
اسیران بنی‌عُدوان، پس آنگاه نشسته باشد بر لبِ کنارِ برکه‌ای که هنوز
اندک آبی در گودالِ کنارِ آن باقی است. حس می‌کند؛ اکنون حضور
واقع خود را حس می‌کند با سرانگشتانی که در برکه فرومی‌برد به
برداشتن کفِ مِشتی آب و نوشیدن آن. و خود را می‌بیند که نشسته است
بر لبِ برکه‌ای که آب آن به گودالی کوچک تقلیل یافته است و می‌خواهد

که صدای زوزه - لابه‌های سگ قطع بشود به هنگام سترده شدن موی روی و سبلت؛ و بویش بینی مادیان را بر بناگوش خود احساس می‌کند به نیاز و خواهش انگشتان قیس بر پیشانی و زیر گلوی خود.

واقع، آشکار می‌شود. اکنون ناله‌های مجروح - خسته‌گان و لرزه مورموری که لابه‌های رافع طمّاح در پی خود کشانیده بود از آغاز و از آن دم سپر انداختن؛ و در ضمیر ایشان - یاران قیس - ای‌سا می‌گذشت که کار به پایان خود رسیده است با پیکاری پیروز که به پایان و به شب رسیده بود و قیس در نمی‌یافت که این گمانِ پنهان به پچپچه در اردو پیچیده است و به نرم نرمی آشکار می‌شود در زبانِ سران هر دسته - گروه که پیوسته بوده‌اند به قیس با نیت یاری یا به قصد غنیمت. آنان به قلب قبیله تاخته بوده‌اند، کشته‌اند، تارانده و اسیر گرفته بوده‌اند و چندی هم خسته و کشته از خود برجا نهاده.

«اینک قیس؛ ما فردا سرخویش گیریم و رویم؛ هرکه سوی خانمان و عشیره خود. ما به عهدی که بسته بودیم وفا کردیم. بنی‌عُدوان تارو مار شدند؛ بیش از شصت تن ایشان بکشتیم و بیش از چهل تن به اسارت مایند. غنایم تقسیم شده و ما سهم خود می‌خواهیم از اسیران. تا سخن امیر چه باشد؟»

«صد تن! صد تن بهای سرملک حُجر کندی ست و یکصد اسیر هم. صبح بر بازمانده بنی‌عُدوان خواهیم تاخت!»

«اگر ایشان پراکنده شده باشند چه؟ ما بر که خواهیم تاخت؟»

«ما نیز پراکنده خواهیم تاخت؛ گروه گروه، و تکاتک ایشان را در

هفت جهت بادیه خواهیم جُست و خواهیم کشت!»

«و نام آن را جنگ دلاوران خواهیم نهاد؟!»

«نه دلاورانه شاید، اما کین توزانه آری!»

«عطش کینه قیس سیراب نشده از شکانده شدِ بنی عُدوان؟!»

«ندانم! این عهد من بود و سوگند من است!»

«اما این عهد و سوگند ما نبوده است؛ عهد ما با تو شکاندن

بنی عُدوان بود و بکار شد. تمام را.»

«اما عهد من با خود تمام نشده است، صد تن و یکصد تن!»

«حل این مشکل چگونه توان کرد؟!»

«خود دانید!»

«سخنی توانم گفت من با قیس؟!»

«اکنون در سخنی؛ چرا نه؟!»

«تو... یا قیس.. بس شروری!»

«آری... شرور... من شرورم! شرور شده‌ام و بسیار شقی؛ و خونخوار

هم؛ بنگرید! این دست قیدار است، دستی که تا خود را شناخته‌ام به

من خدمت کرده است. اکنون تو خود آن را به خاک بسپارای مرد پارسی،

که خاک نگه دارنده‌ترین است. پس چرا مانده‌اید؟ شده بشمارید.»

«ما اسیران را نیز شمرده‌ایم و شده‌گان به دوزخ را هم؛ و گروه‌ها

گروه خود را. به هر دسته بنابر نفر و کشته؛ سهم می‌رسد دوتا چهار

اسیر. سهم تو را هفت قرار داده‌ایم؛ می‌توانی بگشی، آزاد کنی یا

ببخشی به ما!»

«و شما ایشان را بفروشید به بنی عُدوان!»

«بی‌گمان. این مزد شمشیر و شجاعت است!»

«چنین است. دانم!»

برخاسته بوده است قیس به هنگام گفتگو با سیزده تن از گروه‌های همراه و براه افتاده بوده سوی زیر باد اردو تا صدا - شاید - به گوش اسیران، بیداران و خسته‌گان نرسد. ندیمان او بر دو شانه قیس گام برمی‌دارند که به گفت نمی‌ماند و بس می‌رود به سنگینی و بردبار، و سرانجام دورترک می‌ماند در حلقه مردانی که نیم‌روز را تا غروب هنگام از خون عبور کرده‌اند و از شیون، و اکنون چشم در چشم او ایستاده‌اند به شنیدن پاسخ؟! شنیدن آخرین سخن که می‌تواند هم نخستین سخن باشد:

«نی در لانه زنبور کردن و گریختن بازی کودکان است؛ اما... چه توان گفت؟ سهم من از اسیران هم آن شما، چه عمر کوتاهی داشت این یاری شما یاوران! تنه‌ایم بگذارید... منت دارم.»

«بگذار شانه تو را ببوسیم قیس، از آن که جنگاوری دلیر و سرداری لایق هستی در نبرد.»

«بگذار شانه تو را ببوسیم قیس. از آن که تو بزرگی و بزرگواری و بخشنده‌ای، که ملک زاده‌ای؛ که بزرگی و بزرگ شایسته ستایش است!»
«تنه‌ایم وانهد... منت دارم!»

□

بزرگ... شایسته... شرور... و تنها!

«اکنون به چه می‌اندیشی و چه خواهی کرد قیس؟»

به چرب زبانی مردم بادیه می‌اندیشم، به آز و اشتهای ایشان، و به صراحت و فصاحت در زبان عرب. اما این که چه خواهم کرد من؟ چه خواهم کرد؟ فردا من می‌مانم و آن که از من است؛ مادیان... غلام زنگی... چند جمّاز و بارکش و ناقه و شاید تنی چند از رفیقان بزم، چند اسب... و... بادیه‌ای بی‌آغاز و بی‌فرجام. فردا به من خبری خواهد رسید، می‌دانم. فردا به من خبری خواهد رسید. مجمّزی از دورها خواهد رسید و خبری خواهد داشت از خاندان حُجر مَلِک. این رخ خواهد داد. باید رخ بدهد. پس بدان که چشم در جهت خبری خواهم داشت و از آن پس در اندیشه فراهم آوردن سپاهی دیگر خواهم بود. جنگ قیس شاید پایان یافته باشد در گمان غنیمتیان، اما جنگ با قیس نه؛ که آغاز شده است. و من که قیس بن حُجر بن حارث بن عمرو بن حارث کندی هستم، جنگ را وسعت بخشیده‌ام اگرچه آن را شروع نکرده‌ام. آن کسان که می‌مانند کارشان فراهم آوردن سپاه خواهد بود، خریدن مردان شجاع به مزد مناسب. ثروت و مُکنت حُجر را گرو بُرد می‌گذارم. به پارو پارینه باز نتوانم گشت؛ فردا مقابل من است. مقابل من و ما. این آشوب دیگر فرونشستی نیست! و... تو چه؟ مرد پارسی؟! در چه اندیشه‌ای؟

«در اندیشه امرء القیس که دچار در چه اندیشه‌ای ست؟!»

«سخنی بگو؛ روایتی فراخور حال، ای مرد پارسی؟»

«حال امیر چگونه است؟ امرء القیس به من حق پرسیدن می‌دهد؟»

«پُرسای احوال درون هستم!»

«شاید بتوانی دانست - اکنون با من باش و سخنی بگو، روایتی

فراخورد این‌که اگر دچار می‌بود چون من یک ملک پارسی، او چه می‌کرد؟ پس روایت کن، قصّه کن در باب شقی‌ترین ایشان؛ چنان‌که من اکنون هستم!»

«شقی یا رئوف ایشان در شب فتح بستری می‌جستند به غنودن با زیباترین اسیر از پس تیمار سپاهیان با سخنانی نرم و اندیشه فردای نبرد. اما تو...»

«نه؛ من سوگند خورده‌ام که با هیچ زن درنیامیزم و چرک جنابت از تن نشویم و گوشت نخورم و شراب ننوشم و... دیگر این‌که... و عجیب این که در کوشش نبرد همه یک اندیشه داشته‌ام در اعماق قلبم و آن عشق زرقاء بوده است! تا چه مایه عاشق زنی توان بود؟ زنی که یگانه است و اکنون یقین یافته‌ام که زرقاء به قهر دور شد از من و از خاندان حُجر پیش از در رسیدن این نحوست! آیا او پیش پنداری نکرده بود آنچه را به روز امیر کندی می‌بایست آمد؟! آن هوش مجرّد و دارنده آن چشمان کبود، مجرّب بود در امور هستی. به جز من به پروا چه کسی می‌تواند بانوی مرا رنجانیده باشد که او... که او... نه! نمی‌خواهم بدان بیندیشم. از تو چه خواستم؟ فرگردی از کتاب آیین پارسیان در باب اندرز به امیرزادگان؟! نه؛ از تو خواستم قصّه‌ای شرح کنی در قساوت و نامردمی. در شقاوت و گستاخی و باز هم...»

«اندیشیدم امیر را شاید سر لطف باشد با هم‌زمان خود به نشانه تیمارداری ایشان؛ نه مگر خود شنیدم که امرء القیس گفت این نبرد به پایان نرسیده است و هنوز آغاز شده؟! این دوراندیشی امیر را در خود ستودم بی‌آن که مجال یافته باشم به بروز آن. عدوی امیر تکیه به

سلطان حیره دارد، منذر ماء السماء، و آن سلطان ابرش، ماء السماء آماده است همه فرزندان خود را قربان کند به پای انوشه‌روان که او را برکشید و نشاند بر کرسی کِنِدی‌یان که او میراث اجدادی خود می‌شمارد. پس امرء القیس را آن تدبیر نباشد که همراهان خود را با سخنانی نرم کند و بداردشان با خود و بیندیشد در باز آراستن ایشان؛ چنین اگر اراده کنی می‌توانم بخشی از دفتر آیین سپاه‌داری و آراستن ایشان را هم امشب برای امیر بخوانم که خود شیرین قصه‌ای ست و مناسب حکایتی هم.»

«مردان بادیه را من نیکوتر شناسم از تو ای آموزگار تیسفون؛ اینان تیغ به حرص غنیمت و روزی می‌زنند و به روز، اما نه به نظم و به روزی!»

«نه سپاسی حتی از آن‌ها که خسته و زخمیده افتاده‌اند نالان و چشم به راه مرگ؟!»

«نه! ایشان مزد تیغ خود ستانده‌اند و بخت است که بداردشان یا ببرد!»

«پس آیا من مُجاز هستم با ایشان دیداری کنم و مرهم و دارویی اگر که توانستم؟»

«نیکو تفرّجی ست. با تو می‌آیم؛ و آن خسته - زخم‌داران عدو را بدین تیغ آخته مگر آسوده کنم!»

«شگفتا! شاعری که امرء القیس نامیده می‌شود مرا به یاد کینه‌توزترین شاه ساسان می‌اندازد!»

«دیگر... من، امرء‌القیس شاعر نیستم. جنون من اکنون سوی دیگر یافته است و تو نیز از پرتو تیغ من دور می‌شو اگر ت جان خود دوست می‌داری به وقت درمانِ خسته‌گانِ عدو به شیوهٔ من؛ قیدار... قیدار... چه می‌گویم و که را می‌خوانم به عادت؟! قیدار را با معجون هوش‌ربای خود شاید به خوابِ هفت شبانه فرو برده باشی تو ای حکیم غیبی! اکنون تو؛ با تو هستم ابوالعنوج! اسیرانِ خسته؟ نشانم بده اسیرانِ خسته را، و خسته‌ترین را پیش بیاور؛ پیش‌تر! دو مرد بخواه که بیاورندش، غلاّده‌کش، همان‌گونه. آری... زخمی عمیق در نیمهٔ چپ صورت و زخمی عمیق‌تر بر ساق‌هاوران! اکنون چه طلب می‌کنی از بُت - خدایت ای عدوی امرء‌القیس؟ مرگ؟ من آن را به تو می‌بخشم؛ اینگونه؛ و تو دیگر درد را حس نمی‌کنی؛ او دیگر درد را حس نمی‌کند. مرکز درد مغز است، و مرکز مغز کاسهٔ سر. اما او دیگر سر به تن ندارد. دورش کنید، دورش کنید از برابر چشمان من و از حوالی اردو؛ آن سگ را بخشیدم به گرگ‌ها. باز هم در اندیشهٔ درمانِ خسته‌گان هستی ای مرد پارسی؟»

«اسیر بود آن مرد و امید بهبودی‌اش می‌رفت؛ اما تو او را کشتی امرء‌القیس؟! اسیر، اسیر را هم می‌کشند؟!»

«زیانت را می‌بریدم ای مرد پارسی اگر دل به نقل و قصّه‌ها ندادده بودم! کشتن مهمان را چگونه درمی‌یابی؟ کشتن مهمان؟! بد! بد و زشت، آری! اما شنیدم شاه عادل تیسفون قربانیان خود را به دوستی مهمان کرد و کشت، در همان جشن مهمانی؟! نه این بود؟!»

«به درستی چنین بود، اما...»

«دیگر زبان خود را به کام بگیر اگر دوست نمی‌داری که با تو چنان کنم که نوشیروان با مهمانان خود، یعنی که با هم آیینان تو چنان بگردا!»
«زبان و دل من، اندیشه و اندوخته دانش من در اختیار و اراده امیر عرب، امرء القیس بادا که باشد.»

«این امیر که می‌ستائیش یمنی‌ست؛ وزین پس دیگر به یاد میاور مرا به شعر و در شعر که هیچ خوش نمی‌دارم؛ و به یاد داری که از تو چه خواستم بشنوم؟»
«آری... قصص...»

«اما گفתי آن شاه ساسان که بود که تو را به یاد او انداختم من؟»
«چندمین حلقه از سلسله شاهان ساسان به لقب ذوالاکتاف؛ شاپور ذوالاکتاف.»

«از چه بدین لقب، و آن به چه معناست؟»
«از آن که اسیران را دو کتف سوراخ کردی و ریسمان اسارت از آن سوراخ‌ها برگذراندی و بدان ترتیب اسیران را در بند بداشتی؟»
«که بودند آن اسیران؛ از کدام قوم و بلاد و مملکت؟»

«عربان، عربان بودند به تقاص هجومی که برده بودند به پارس در کودکی همو که سپس برجای پدر نشست به شاهی و آهنگ انتقام کرد تا عربان دیگر خاطر نسیارند به هجوم و شبیخون بر شهرها و بر کشور پارسیان. آب... می‌توانم کف دستی آب بنوشم و جایی بنشینم به رفع خستگی؟»

«چرا نه؟ من نیز بنوشم که به یاد آوردیم چه مایه عطش داشته‌ام و... اکنون این برکه و آب که نمی‌خواهم رخ ماه را در آن تماشا کنم و

لرزه‌های لب پَرگونهٔ آب را در وزش نسیم. از آن که نسیم و لرزهٔ تنِ آب
مرا به یاد شعر می‌اندازد و حریر به یاد زرقاء؛ پس بنوش به قدر کفایت
که من بر خواهم آشفته آب را بدین تیغ که خون سگان بر آن خشکیده
مانده است. بنوش و ز آن پس به خیمه من درآی برایم روایت کن؛
قصه - قصه‌های شقاوت را تا بیداری صبح. غبار از چهره نیز
می‌توانی بشویی، دریغ مکن. در دفتر آیین شما، بی‌گمان فصلی هم در
آداب شستن و خفتن وجود دارد!»

«گرچه دانم که به طعن سخن می‌گویی، اما بگویم که براستی چنین
است. فصلی نه، که فصل‌هایی در آداب آب؛ چگونه پرداختن و
آمیختن با آب، و در بیانِ نگه داشت حرمت آب و ستودن آب و
برخوردار شدن از آب از قطره تا دریا نبشته آمده است به تدقیق. اکنون
به فرمانم!»

«برویم. قیدار... قیدار... خیمهٔ من؟! اه! باز گفتم قیدار!»
کسی گفت «آن بالا سرور من. بر بالای تل. به رنگ رمل صحرا به
جهت ایمنی. اما قیدار... قیدار را خواب مرگ در ربوده است انگار!»
«نمیرد قیدار ای حکیم، نمیرد قیدار به معجزهٔ معجون تو؛ قیدار
دست من است اگرچه دستی از دست داده باشد. تو را عقوبت خواهم...»
«پروا ندارم؛ قیدار از حدِّ درد می‌مرد اگر رخوتِ آن معجون
دادرس او نمی‌بود.»

«پس تو ای مرد، نام تو؟ هان... تو به جای قیدار یک امشب بمان بر
در خرگاه... تو با حریر بر در خیمه؛ و یارانم ادیم و ندیم را فراخوان اگر
خواب خستگی ایشان را درنربوده است!»

«و اگر خفته باشند؟!»

«آسوده‌شان و اهل ؛ تو نیز کنار حریر سر بگذار. می‌توانم پنداشت
که انباشت خستگی اند آن رفیقان باوفای قیس!»

□

آوردم که آورده‌اند شاهان پارسی به هنگام فتح، در شب بستری
آسوده می‌جستند که جوان و زیباترین اسیر غنیمتی آن را آراسته بود
به سلیقه ندیمه‌های سلطانی؛ و چون فتح و پیروزی به درازا می‌کشید
نیز شب را باید می‌آسودند اگر شده ساعاتی چند که پگاه می‌بایست
کارزار را انداز - برانداز کنند با رزم جامه تمام؛ ای بسا بی‌هنگام که
سواره‌گذر می‌کردند از میان خرگاه - به‌گاه یا بی‌گاه - و آن به اندیشه
مراقبت و نظارت شاه می‌بود و موجب آمادگی سپاه در هر آنی از شب
یا روز. و این کردار نظم دیگر می‌یافت هنگامی که به مثل شارسانی را
دور می‌گرفتند و روزنی به درون یافت نمی‌شد و سپاه می‌بایست تاب
بیاورد و قرار از کف ندهد تا دشمن پناه جسته در شارسان از درون
ناتوان و پوک شود و خود بشکند از دل. چنان‌که افتاد این رویداد به
هنگام دور - پرابست کوشک حَضَر به خواست و فرمان شاپور
ذوالاكتاف که تسمیه این نام و لقب او بگفتم پیش از این و آورده‌اند که
در کوشک حضر روی داد آن سانحه که شاپور، همو که پرورانده
منذرالاکبر بود و قصر خورید او ساخته بود از برای شاپور، شاهی که
او درمانده بود زمانی بس دراز پشت دروازه‌ها و باروهای آن شارسان.

شاه به گشودن شکستن باروهای حَصْر آمده بود به ژاژخواهی آن هجوم و غارت‌ها که عربان کرده بودند بر ما، و ربوده بودند شهدخت ساسان را و به بند اندر بداشته بودند او را در کُهن دژی افسانه‌ای با قلعه‌داری یک غول و هفت پسر آن غول غسانی که بیاورم. در و باروی حَصْر اما شکسته نمی‌شد و نوشته‌اند حَصْر زیباترین کوشک و شارسان بود در میان‌دشت فرات و دجله پیش از خورید، و نصیره جمیل‌ترین دوشیزه کوشک بود، و خیزن پدر نصیره که سلطان حَصْر بود هم باری به گستاخی یورش آورده و شبیخون زده بود بر دو شهر مرزی ما به نام‌های «نهرشیر» و «شهروز» که خیزن از سران غارتی - غنیمتیان بود در آن هنگامه که در کودکی شاپور ذوالاکتاف روی داده بود آن هجوم و خواهری از او - شهدختی - ربوده و بازگشته بود. سپس بود که در زبان عرب سروده چنین شد که بیاورم. لختی درنگ! چنین آغاز می‌شود آن رجز، آری:

با آنان رویارو شدیم با سپاهی از بنی‌عَلاف؛ سوار بر اسبانی نر و نیرومند و آنان چنان گوش مالی‌بی آزمودند از ماکه عبرت همه‌گان شد:

کجاست کسری، کجایند شاهانِ ساسان، کجا بودند ارتشتاران. و کجا هستند شاهانِ شاهِ ساسان که پیش و پیش‌تر از آن‌ها بودند؟
«سپس و به هنگامی دیگر و در شبیخون دیگر؛ و این بار در دوره‌ای بس نزدیک به ما، راست بگویم در عهد و ایام سلطنت جدّ تو حارث اکَل المُرّار که دست عربان باز گذارده بود به غارت، همین قصیده بود که انگار تکوین یافت و مکرّر شد که سرودند:»

«کجاست مُنْذِ الاکبر، خداوندگار قصر خَورِق — برنشاندۀ شاهنشاه
ساسان که روزی — روزگاری از فراز کنگرۀ آن به سرزمین خود
می‌نگریست و قلبش مالا مال شادی بود از داشتهٔ بسیار و باغ‌ها و
فراوانی رمه‌ها و نافه‌ها و نریان‌ها؟!»

کجاست او، منذر الاکبر، آن خداوندگاری که غرق در جاه و ملال
و مُلک به صلاح و رستگاری اندیشه می‌کرد؟! »

اکنون این ما هستیم از بنی قضاعه و بنی عبید و بنی حلوان که
هیربدان و اسپهبدان «شهروز» را از دم تیغ گذرانیدیم. شبانه — نیم
شبانه از پرتجای مرداب‌ها و راهی گم، بر ایشان زدیم بسان
شعله‌های آتش!»

«در شگفتم از کتاب مغز توای هاتف؛ در شگفتم! گمان می‌برم
جمله‌ای — کلمه‌ای را هم فرو نمی‌گذاری در یک شعر؛ مگر به دلخواه
چیزی از آن بکاهی یا بر آن بیفزایی — آن هم از سر ذوق! و دیگر؟ از آن
پس؟!»

چهار سال مانده بود پیرامون قصر حَضَر شاپور و بارویی شکفته
نشده بود هنوز، قضا را — و قصه چنین است — نضیره دختر سلطان را
نخستین عادت ماهانه دست بداد و برون باید می‌شد از قصر به حکم
سُنّت و تا پاکی تمام به درون در نمی‌بایست شد. آورده‌اند که در
روشنای روز آن دو یکدیگر را بدیدند از دو کنارهٔ خندق — نضیره و
شاپور — و به هم درگرفت نگاه ایشان و در مردمک چشم‌ها بازتاب
یافت قواره و تنای هر کدام؛ و آن دیدارها مکرر شد به چند روز که آن
دلربای در بیرون قلعه می‌بود.

سرانجام نضیره خسته از قصری که زندان را مانند شده بود، نشانی از رمزِ فتح شارسان کوشک را به این سوی خندق پیام فرستاد با درخواستی که من که خواهم بود به درگاه تو اگر تو پیروز گردانم براین قلعه جور؟ تسخیر خواهیش کرد و ویران؟ می‌دانم! و می‌دانم که خواهی کشت پدرم را و همه بستگان مرا؛ من باری... چه خواهم شد و که خواهم بود به درگاه تو؟

«برترین زنان من!»

چنین بود پاسخ شاپور پیام آن ملک‌زاده بانورا، و این بود گفتِ او که گفتِ شاه بود درگمان نضیره. پس دریافت شاپور از آن دختر که کبوتری کبود بال بایست بال‌ها آغشته به خون ماهانه دختری کبود چشم، و با آن خونِ عادت چیزی بر پر پای آن کبوتر نگاشته باید بدین شرح که می‌نگارم؛ پس رها کن کبوتر را و بدان که بی‌گمان به پرواز درخواهد آمد و برخواید نشست بر باروی حَصْر؛ و این خاست و نشست کبوتر خود نشان ویرانی کوشک خواهد بود به یقین؛ از آن که طلسم این قصر شکسته خواهد شد به نشستن آن کبوتر برکنگره آن. و چنان بر ساخت شاپور که نضیره گفته و نگاشته بود به نقش؛ و بشد که شاپور لشکر فراخوانده بود به گذر از خندق به نیم‌شبانه؛ و آورده‌اند که آن عزیربوده پدر، نضیره پاسبانان و دروازه‌بانان را به دارویی در شراب از پای درآورده بود و اکنون نوبت امیران و سران و سرداران بنی عبید و بنی قُضاعه و دیگرانش بود تا از دم تیغ هیربدان ذوالاکتاف بگذرند، چنان و چندان که کسی از ایشان به نام نماند مگر تا مرثیه‌ای بسراید.

«... که شاپور پیلانی آراسته و لشکریانی از مردان دلاور بر سر آنان فروباراند، بناهای حَصْر را ویران کرد چنان که از ستون‌های استوار آن جز صخره‌هایی از سنگ بر جای نماند، صخره‌هایی به سختی، سنگینی و صلابت کلان پاره‌های آهن.»

و... زفاف در عین التمر رخ داد.

«زفاف؟!»

پلک می‌زند و می‌پرسد، و سر برمی‌دارد از زانوی به خواب رفته با کشاکشی در دست‌ها و بازوها، و انگار یک آن به خود می‌آید امرء القیس که در کجاست و در کجا بوده است؟ می‌پرسد از کتاب می‌خوانی یا از خود می‌گویی؟ جواب می‌شنود که برخی عبارات شعرهای عرب را از رو می‌خوانم، و برخی را... خسته که نشده‌ای، شدی؟

«نه، چه خوب که پوششی کشیدی بر شانه‌هایم، می‌بود که سرما بخورم، کجا بود؟ گفتی زفاف؟»

«همان. در محلی به نام عین التمر.»

اما نوشته‌اند آن دختر نآسوده بود در بستر و آرام نمی‌گرفت آن شب، و قرار نمی‌یافت اگرچه بستر از دیبای آکنده از کرک بافته و آراسته بود. دختر به خود می‌پیچید و نهالی شاهانه را زیر و درشت می‌خواند. سرانجام موجب شد تا ندیمه‌ها بیایند و واری کنند جای را و یکی بجوید نازکاری یک برگ مورد را که بر چین پوست شکم آن دختر چسبیده بود. باری جنگاوری که قصر حَصْر را ویران کرده و فروکوبانیده بود بر سر بی‌جان و نیمه‌جان کسانی که به تیغ او و

سپاهیانش از پای درآمدند؛ گویی نخستین بار بود که واداشته می‌شد در تن و اندام یک زن نظر کند، صاف و لطیف و تُرد، چنان که آورده‌اند لطافت و روشنی پوست و عضلات چنان بود که مغز استخوان را در ورای آن می‌شد دید. پس او را گفت «وای بر تو نضیره! پدرت خِیزَن غذای تو را از چه مائده‌ای می‌ساخت؟»

«شیر — عسل کوهی — زرده تخم مرغ و شراب خرما!»

خِیزَن که نه من به قدر او تو را می‌شناسم، نه چندان که او با تو نزدیک، من هستم، و نه ممکن است به قدر او که چنان نیکو تو را پرورانید، نزد تو ارزش و حرمت بیابم... پس حرام باد بر تو آن شیر و شراب، نگون‌سار باد بخت تو ای زیباترین زنِ قَصّه‌های شیرین شبانه. تو با چنان پدری چنین کردی، با من چه خواهی کرد؟!»

بیرون شد از حجله‌گاه شاپور و بانگ برآورد که سواری چابک با جوانه اسبی چموش و سرکش، و فرمود تا گیسوان نضیره را با دم آن اسب گره زدند و سوار را فرمود بر زین استوار بباشد که ببود و شاپور پای بر زمین کوفت و اسب به پرواز درآمد و به تاخت برفت بی‌شفقت به شیونِ ملک‌زاده‌ای که حیرت او به هول بده شده بود ناگهان!

پیش از پگاه باز آمد آن سوار با لاشه‌ای که در پس پاهای اسب کشانیده می‌شد؛ قطعه، قطعه، شکسته - پاره‌هایی بند به هم از تنِ زنی که نیم دمی پیش نضیره نام داشت؛ پُنت خِیزَن!



«هان... هی... قیدار؟! نه قیدار، نه! ای قیدار قیس!»

بدیل است آن که سقف سکوت را شکانده است.

اکنون صحرا احساس می‌شود و زمان که کند می‌گذرد؛ و اسب‌ها که خسته‌اند و آن غلام زنگی - قیدار - که نتوانسته است تنها دستش را برآورد به طلب یا بدرود هنگامی که توان او تمام شده بود در خستگی و تشنگی و خون‌ریزش بیخ‌شانه و همچنان ایستاده در گردابِ پیچان‌شن فرومی‌رفت تا به تدریج غرق شود و تمام شود، چنانچه انگار نبوده است هرگز و نزاده بوده است از مادر. و آن امیرزاده و چندا مردی از یارانش نیز تو‌گویی نه در زمین راه می‌سپرده‌اند و نه در زمان، از پی بدرود و بازگشت آن فرستادگانِ هند خواهر؛ پس درنیافته بوده‌اند ایشان که آن مرد حبشی هم چگونه کاسته شد از عداد ایشان و بس اکنون درمی‌یافتند که او نیست، و نیست شدن در عشوه‌های طبیعت بادیه حادثه‌ای نو البته نبود. اکنون

آن‌ها مردانی بودند نشسته بر اسبان با اشترانی که حمل می‌کردند سلاح و بنه‌ای از خوردنی و آشامیدنی و پوشیدنی، نیازگذار از بادیه، منزل به منزل. آری... چند و یک تن؛ آن مرد پارسی!

چه مایه راه سپرده بودند و چه مدت؟ این به دقت دریافته نمی‌شد، فقط خسته بودند مردها و اسب‌ها. بس اشتران بودند به قرار و به نواخت در شن صحرا که به قواره کف‌های پهن آنان بود و بر زمان پیروز می‌بودند همواره اشتران در حد فاصل هر منزل و منازل.

ندیم غرور قیس را می‌شناسد و نزدیک‌تر است به او از ادیم. پس هم او می‌تواند بگوید: «در نخستین چاه آب باید اتراق کنیم قیس» و می‌شنود از ادیم که «یا در نخستین خیمه‌هایی که در چشم‌انداز نمایان شوند.» اما قیس سخنی در خود را گویی با صدای بلند بر زبان می‌آورد که «تاوان تبار خود را پرداختن، تاوان نام و نشان خود را پرداختن آیا گواه کدام مایه از منش آدمی ست؟ جد من حارث آکل المرار، خاندان منذر را براند و بر نشست بر کرسی سلطنت حیره با فرمانی که ستانده بود از دست شاه شاهان، قبادبن فیروز ساسان که آیین بامدادان اختیار کرده بود. جد من در مجالی به هنگام به استقبال آیین و سلطنت حیره رفت و بروید منذریان را و نشست بر کرسی سلطانی! آری... حارث چنان کرد و سپس بکشت به زندان کرد و بتاراند منذریان را. اما چگونه ممکن بود در آوردن ریشه دودمانی را که پشتاپشت امیر و امیرزاده بوده‌اند. آن‌ها به زندان ماندند، مردند یا گریختند و کرسی را وا گذاشتند به ما، کندیان. اما زمان، زمان، زروان. من بزادم از مادر و سلطان حیره نام بر من نهاد به آیینی که پذیرفته بود:

بنده افتاب! آن که بر تو نام می نه‌د، بندی گران بر تو می نه‌د هم. پس قباد بمرد یا بمیراندندش تا کسری انوشه روان برآمد و پدریان را بازگونه بمیراند، اکنون نوبت زدودن دودمان کندی در رسید. منذر ماء السماء و سپاهش به ستیز درآمدند با دودمان حارث کندی. و در آن نبرد... آری پدر من حُجر در قبیله خود و به دستِ دست‌های خود کشته می شود؛ و پدرِ پدر من به تاوان شکست با یک بز صحرا به ستیز درمی آید، آری حارث آکل المراز که در شقاوت تمام بود، سرانجام در شرط خود برنده شد؛ خوردن کبابی از جگر آن بز کوهی! اما به جان بازنده؛ از آن که سه روز و سه شب نخورده و نوشیده بود تا شکار شد آن بز کوهی و خوردن پاره‌ای داغ داغ از کبابِ جگر آن بز، که سرودند آن کباب مرگ سلطان شد. اکنون این من هستم زیر بار خاطره پنج زره، پنج خوود، پنج تیغ و پنج نیزه، پنج مهمیز و پنج نسل نام و نام و نام آوری، ای خال پر عطوفت من مهلهل که تو شعر به من آموختی و دوست داشتن و دوست داشته شدن. اما اکنون این قیس است که جنازه جنون و قدرت نیاکان خود را یکجا برگرده‌هایش در بادیه می گرداند. شعر و شمشیر؛ این دو نقیض را چگونه در خود یگانه توانم ساخت، مهلهل؟ نه، نه، نه!

«این نه تو را چگونه معنا کنیم قیس؟!»

«ندیم، ندیم... رفتند، همه رفتند! غنیمت‌های خود را برگرفتند و رفتند؛ درست است؟!»

«چنین است که تو می‌گویی.»

«اما چون دو قبیله از پذیرفتن خانمان کندی سر واپس زدند،

مگر سومین مرد، خانمان را تواند پذیرفت. که اگر چنین خطری کند، خود را نه بس در برابر منذر، سلطان حیره قرار خواهد داد، که در برابر کسریٰ انوشه روان ساسان هم قرار داده است. او، آن مرد قادر بود همه داشته آل کندی را به غنیمت تقسیم کند میان قبیله خود، اما چنین نکرد و قول این داد که در امان خواهند بود دودمان کندی؛ دودمانی که اکنون من وارث غم ایشانم، نه مگر؟»

«و شنیدم؛ نیز شنیدم که خانمان و داشته، همه را به بیرون از قلمرو آل ساسان باید برد.»

«و خواهد برد چنان کسی؛ به یقین قاطع.»

«پس در نخستین منزلگاه منزل می‌کنیم؛ چاه با خیمه‌سرایبی از هر قبیله که باشد، بار دیگر ما به سلطنت قلندری خود دست خواهیم یافت. نه مگر قیس؟!»

«شاید ندیم؛ شاید. اما آل ساسان طاغی را در قلمرو خود بر نمی‌تابند، همچنین منذر ماء السماء که سلطنت خود را آسوده دل می‌خواهد.»
«در این سخن چه ابهامی است قیس؟ فراشدن از قلمرو ساسان؟ به چه می‌اندیشی؟!»

«اکنون به خواب، به خواب، پیش از آن که به کباب و قدحی شراب. هم اگر زنده برخاستم از خواب، به شست و شوی تن و سر و موی خود می‌اندیشم در تابش آفتاب. اکنون یکی پیک شود و بتازد پیشاهنگ به جانب آن خیمه‌گاه تا بادیه از شب انباشته نشده است و بپرسد آیا مهمان‌پذیر مردانی خسته توانند بود؟ شاید ادیم مناسب‌تر باشد به این کار؟ نه ادیم؟!»

قیس در آغاز سنگین‌ترین نبرد خود، پاسخ «شر» بُت ذوالخلصه، هر سه چوب تراش خورده درون لاوک را برون آورده و به یک ضرب آن سه چوب را بر زانو کوفته و شکسته بود برابر چشمان استخوانی آن بت! خیر، شر، خنثی. بر هر تنه چوب یکی کلمه نوشته شده بود تا اشخاص با برداشتن یک چوب نیک و بد کار خود یا سود و زیان قدمی را که می‌خواستند بردارند، بر تنه چوب بخوانند که پیشگوی کردارها بود نزد باورمندان. قیس سه بار چوب‌ها را درهم شورانیده، یکی چوب برداشته و همان نشان شر به دست آمده بود. پس دست درون لاوک برده، هر سه چوب را بیرون آورده، درهم شکانده و به پوزه بت کوبانده و دشنام داده بود که «فلان مادرت را مکیدی سه‌صدبار اگر پدر تو را کشته بودند و کسی نهی می‌کردت از انتقام. بمان تا مردی بیاید و گردن تو را بشکند مادر به خطا!» و بر بنی‌عُدوان تاخته بود یک‌بار دیگر با پانصد سوار که سر به فرمانش نهاده بودند، و پیروز بازگشته بود. ز پس آن از سپاه قیس آن‌ها که زنده مانده بودند با آنچه غنیمت به قبیله خود بازگشته و قیس همچنان بود که بود. عبوس، خونبار و شقی از پس آن همه سختی‌ها که در بادیه به تن هموار کرده بود، و بس خستگی و خواری که به جان تاب آورده بود. چشم‌های قیس دیگر به حالت پیشین باز نمی‌گشت و دو یار دیرین او هم اندک اندک واش می‌گذاشتند، که: دیگر شد او را تاب نتوان آوردن! لفظ تند شده بود بین قیس و ندیم، و بین قیس و قیس. پس دانسته نمی‌بود که چه کسی، کدام از ایشان بود که می‌گفت «در ولایت ما شعر دوست نمی‌داشتند؛ از آن بود که پدرم مرا به مدرسه گذاشت!» این

سخن از آینده می‌آمد، از قونیه، در حوالی انقره، مکانی دور، و زمانی دورتر از آن، قریب یک هزاره بعد هم، پدری، سلطانی یک قیس را در خودِ قیس به بند می‌کشید و آن خود بهتر تا تو را دستادست به میدان و میان معرکه دراندازند.

«مردانی زیاد از بنی عُدوان باقی نمانده‌اند؛ و کسری سواران خاص گسیل داشته است به فرونشاندن آتش صحرا به دستیاری همسرِ خواهرِ پدر تو، منذر ماء السماء.»

کدام کس بود که این‌گونه سخن می‌راند؟ ندیم، ادیم یا خود؟ و کدام بود که دندان می‌جرانید بر مردی که نام او را بر زبان نمی‌آورد و بس او را به صفاتش می‌نکوهید؟

«سفاک، سفاک، سفاک! شقی، شقی، شقی! سنگدل، لجوج، شقی، سفاک!»

«سفاک اکنون تو هستی قیس! سفاک، شقی، سنگدل و لجوج! شرّ تمام! تو شرّی قیس؛ نفس شرارت! در اندرون تو دوزخی شعله‌ور است از زمهریر شرارت، و تو را ابلیس درون به اسارت کشانیده است در همان دوزخی که ساخته‌ای برای خود قیس!»

«باز هم؛ باز هم بگو. تو شاعری ندیم، آری... تو یک شاعری و من یک شرّ. باز هم بگو؛ مگر چنین سخنانی از تو مرهمی باشد بر آنچه جراحت که قلب من نیزه‌زاری است از آن. بزدای... بزدای... بزدای چرک‌های انباشته در روح مرا؛ بزدای مرا از من؛ بزدای دیگری را از من. بزدای حُجر و حارث و هر آنچه نکبت و قدرت از من؛ بزدای پنج خوود و جوشن و مهمیز... بزدای سقوط مرا در کینه ورزیدن، نه؛ این

من نیستم در من ندیم؛ این جدّ من است حارث آکل المرار. سلطان
تلخه‌خوار. اجداد قیس؛ جد قیس، بلی رفیق؛ خود هم دیگر من را
نمی‌شناسم! بویی می‌شنوم. بوی بد. بوی عَفْن. این بو... این بو... بوی
عفونت...

«دیگر چرا تن در آب نمی‌شویی؛ از چه موی و محاسن رها
کرده‌ای و جامه عوض نمی‌کنی و...»

«نه! این بوی چرک تن و سرو جامه من نیست که به آن خو گرفته‌ام؛
این بو، بوی چرک و عفونت درون من است!»

«آن‌ها که زخم کاری برداشته بودند تا حال نصیب دَدان شده‌اند یا
برشته شده‌اند در خورشید بادیه. و ما منزل‌ها از میدان معرکه دور
شده‌ایم از پی روز و شب‌ها که گذر کرده‌اند بر ما. پس تن بشوی؛ تن
بشوی و جامه دیگر کن؛ عطر شامات بر بناگوش و گونه‌ها... خنیاگر،
خنیاگران را فرا بخوان و روی کن به زنان؛ رود و ریاب و عشق!»
«عشق! عشق.. ق؟!»

«چرا نه! تا پیرانگی فرسنگ‌ها راه باقی‌ست هنوز قیس! و تا
میان‌سالی هم. باز و باز درمی‌یابیم دَم را! می و مطرب و چغانه...»
«خاموش مرد! خاموش بمان رفیق! چگونه نمی‌توانی ببینی که
نفرین شده‌ام؟ کوری؟! هرشب... اگر به خواب روم هم، رؤیاهای
هولناک می‌بینم، رؤیای سرهای جدا شده از تن. و در بیداری،
بیداری‌هایم به خواب آلوده است و اکنون این بو... بوی عفونت هم...
خرسند بودم که مشام بوی خاک و نسیم را حس می‌کند؛ اما اکنون...
خواب و بیداری‌هایم در آغوش هم فرو می‌شوند در بستری از عفونت

و نفرت. خیالات بیداری‌هایم به خون و مرگ آلوده است، و اوهام رؤیاهایم به شکم‌های دریده، سرهای افکنده - نیمه آویخته، زبان‌های تکه و خون‌هایی که به همه رنگ‌ها تبدیل می‌شوند. عشق... عشق... عشق ذهن و ضمیر زلال می‌طلبد و دل روشن. اما دل من در خاک و خون غلتان است رفیق! پدرم، پدرش، پدر پدرش و... نیاکان من همه یکجا قیس مرا در من به قتل رسانیدند. من نفرین شدم؛ کدام چشم زخم و کدام آه جگر؟! شما هم روانه‌اید سوی فرداهای خود دو یار همواره‌ام؟ می‌بینم که اسب‌های خود را خوب قشو کرده‌اید، زین بر پشت‌شان گذاشته‌اید و عنان‌هاشان را به دست دارید؛ همچنین دو مرکب بارکش با آب و آذوقه؛ توشه راه. نمی‌پرسم به کدام سو روانید و نمی‌پرسم چه خواهید کرد؟ من همیشه قدرشناس شمایم تا باشم. شما هیچ کم نگذاشتید وزن در کفه رفاقت. اکنون سرفرازی شما آرزوی من است و نیک می‌دانم و باور دارم که خواهید رفت تا خود را در بادیه گم کنید. این خوب است؛ نه به چنگ جنگجویان خویش من منذر باید بیفتید و نه در دام اسواران کسری اسیر شوید. به یمن باز مگردید؛ آنجا در سیطره کسری است پنهان و آشکار، از آن که حبشی‌یان چشم بدان دارند. به حیره نزدیک مشوید، از آن که گرگ‌های مُنذر جای پای شما را هم بو می‌کشند. به روم مروید، زیرا قربانی ستیزهای دیرینه روم با پارسیان می‌شوید، و به دربار کسری پناه مبرید، از آن که ناگزیر خواهید شد رودر روی دوست خود، رودر روی امرء القیس بجنگید هم‌کاب اسواران شاه. به جانب حبشه روی کنید، در حبشه جایی برای ندیم و ادیم یافت خواهد شد. که آوردم

آن‌ها چشم و دل به یمن دارند؛ و بی‌نام و بی‌نشان بمانید؛ بی‌نام و بی‌نشان! یا... بی‌نام و نشان در بادیه گم کنید خود را؛ گم! تو ادیم، رفیق کم گفت و پرشنو، سخنی برای من نداری؟ از آن که می‌پندارم شاید این آخرین دیدار ما باشد. ها؟!»

«امراء القیس؛ در تو فقط شاعری نبود که به قتل رسید. نیز اکنون جنگجویی نیست فقط که فنون رزم را به فطرت می‌شناسد. هم نه فقط عیش‌بازی عیار و جوانی خوش بزم و شادخوار. نه نیز فقط مردی شجاع و سرسخت. در تو... ای قیس از این سال‌ها که گذرانیدیم، اکنون مردی را برابر چشمان خود می‌بینم که رای و تدبیر خوب می‌شناسد، که می‌شناخته است و از آن هم - شاید - ما هنوز زنده‌ایم؛ زنده مانده‌ایم؛ پس بگذار تدبیری که اندیشیده‌ایم - اگرچه خام - اما آن را با تو در میان بگذارم.»

«چرا نه؟ می‌شنوم.»

«می‌گویم و اگر تو نپسندیدی به باد فراموشی بسپار و بدان که ما به راهی خواهیم رفت که تو نشان داده‌ای و هیچ تردید مکن!»

«باور دارم؛ بگو آنچه اندیشیده‌ای؟»

«آستان کسری... دربار شاه ساسان؟! شاید آرزوی نهفته‌ای باشد در دل شاه انوشه‌روان که قیس حَجَر کِنْدی، شاعری از نسب امیران حیره، امیری پیروز و گردن‌فراز به درگاه او روی بَرَد به طلب بخشودگی؟»

اندیشید و اندیشید و اندیشید قیس و هیچ نگفت زمانی مگر در پس پشت چشمانی که نگاه بر شیب و فرازهای بادیه داشت. بر

پشته‌های در آغوش هم لمیده رمل‌ها، رمل‌ها، رمل‌ها... و پلک‌ها به هم برمی‌آمدند و باز... از تابش اُریب آفتاب بر صافی بی‌خط و خدشه آن رمل‌ها، آن رمل‌ها... که آفتاب، مانده یک دو-سه نیزه تا فرونشیند، صاف در چشم و پیشانی سواران بود و بود سکوت بی‌پایان صحرا... سکوتی فراگستر که تردید را می‌افزود و اضطرابی نهان را در دل ادیم که مگر بی‌جا سخنی بر زبان آورده باشد؟! پس با همان جلمی که به آن موصوف بود ادیم، ای بسا می‌جوید خود را از درون که سخنی بگو ای مرد، سخنی بگو ای فرزندِ فرزندِ حارث آکل‌المرار، ای رفیق، ای یار، ای قیس!

اما قیس هیچ نمی‌گفت و غروب می‌شد تا زمانی نه بس دراز شب بر سر دست آید و ندیم همچنان نهفته در سخنِ خود به قیس خیره مانده بود، و قیس پسانه وانگریستن‌ها به پاییدنِ رخ و بازتابِ نظر ادیم در آن مرد پارسی؛ لب از لب نمی‌گشود و انگار که مهر شده بودند به طلسمی آن لب‌ها و نادیده مانده بودند آن چشم‌ها، و ساکن آن تنا. سرانجام هم ندیم لب‌گشود به سخن و پرسش که رفیق ما چیزی از تو خواست قیس، و راهی پیش‌گذازد و تو همچنان بی‌پاسخ گذاشته‌ای ادیم را. چرا؟ چرا همچنین خاموش مانده‌ای قیس؟ چرا؟!

«نه... ای رفیق. این که زبیده نیست. دیگر این که منذر ماء السماء که سلطان او در حیره است، رقیب خود حارث را کشته است و طرف اعتماد کسری است، پس اگر چنان فروتنی بی‌هم در قیس می‌شناختیم، صواب آن بود که دست به چنین خطایی نزنند. و آن نیزه که در کتف حُجر کندی نشست، هم از آن درگاه رها شده بود و من به

انتقام آن خون، جوانی را برخورد و شما تباه ساختم. اکنون چندی است که بر عُدوان، بر خاندان منذر و براستی بر کسری شوریده‌ایم و می‌جنگیم. پس چه روی خواهد داد اگر از روی آنهمه نعش گذر کنیم و به درگاه کسری رویم و از وی بخشش بخواهیم؟»

«تو خاندان عُدّی را می‌شناسی، زیدبن عدی اعتباری سنگین به نزد کسری انوشه‌روان دارد؛ و خونِ مُنذرین ماء‌السما است که پدر او را خفه کرده است در زندان حیره به رغم فرستادهٔ بخشودگی کسری به حیره. عرب، خون را از یاد نمی‌برد؛ هم خونخواهی را. می‌توان به واسطهٔ عُدّی، فرزند زید به درگاه رفت. چرا نباید اندیشید که مراد کسری حاصل می‌شود، و این‌که سواران خود را هم ناچار نیست به هلاکت صحرا بفرستد. بنا نیست که تیسفون سپاه راست کرده باشد به کشتن یا بستن قیس؟!»

«پس چرا قیس، خود دست بسته نرود نزد کسری؟! معنای سخن همین نیست؟!»

«چرا؛ همین است. اما نه دست بسته؛ بلکه از در کینهٔ عُدّی بن زید، با مکتوب و دست‌های باز.»

«در این معنا خواهم اندیشید؛ اما پاسخ آن را پیشاپیش می‌دانم. تو بر خوان تاریخک زندگی پسر ماء‌السما را ای مرد پارسی؟!»

منذر را به گُنیّه مادر می‌خوانند، و این در عرب نه بس ننگ که دشنام است و در پارسی هم! نمک به حرامی بی‌نظیر است. از شیرخوارگی در خانهٔ زیدیان جای یافت آن بَرص پرلک و پیس بی‌حیا، زندگی از پستان‌های دایهٔ زیدیان یافت و در همان خاندان

برست و ببالست و بالا گرفت تا زید او را به درگاه کسری برد و بر کرسی سلطنت حیره نشاند به رغم^۱ برادری که نعمان داشت مدعی سلطنت. اما چون جای و مقام گرفت و قوام یافت کار او، در نخستین مجال زید را که به دیدار سالانۀ دودمان به حیره آمده بود، فروگرفت و به زندان کرد. باری... خبر به کسری رسید به واسطۀ برادر زید که او هم به درگاه کسری بود و هست هنوز هم. کسری نامه بکرد به مُنذر با پیکی تندرو در آزادی زید که خود سلطنت حیره نپذیرفته بود. اما پیش از رسیدن پیک تیسفون مُنذر حکم داد زید را خبه کردند در محبس و چون پیک رسید کاتب و پادگزار شاه شاهان را مرده یافت. اکنون مُنذر شعبده‌ای دیگر از کلاه بدر آورد. کیسه‌های زر سرخ در خورجین پیک نهاد که شاه را درود فرست و بگو زید را مرده یافتم در محبس و بدان خطا، مُنذر حسیبان را نیز بکشت و خود اکنون عزادار ولینعمت خویش زید بن عُدّی است. مُنذر - آن که من می‌شناسم - پستان مادر خود را گاز گرفته بود اگرش مادری می‌بودی و شیر می‌داشت در پستان، که نداشت و هم از آغاز آن بی‌صفت را رها کرد به دامن کنیزی از زیدیان، که انجام کار هم چنان به جای آورد حق نمک را که ولینعمت و برکشانندۀ خود را چنان بکشت آن بی‌فتوت! پندارید چه گفت در پاسخ کسری وقتی به آزمون از او که پیش آورده زید بود به تیسفون پرسیده شد با برادران خود چه خواهی کرد اگر آن‌ها اندیشه دشمنی با کسری در سر بپروانند؟»

«بگو هاتف، عین آن عبارت را که برای من نقل کردی؛ بگو! هان؟»

«آری... نعمان در برادرانش نگریست و گفت چگونه از عهدۀ عرب

بادیه‌نشین برخوادم آمد اگر برادران خود را سرکوب نتوانم کرد؟!»

پس عنان کشیده و بداشت آن مادیان سرخ‌پال را و فرود آمد پای
 بر سینه نرم خاک؛ و فرود آمدند با او هم یاران، هم آن مرد پارسی به
 نظاره ایشان؛ و آن سه مرد ایستاده بودند در مثلث سر و گردن و پال
 اسبان خود، و قیس تا آزدگی بدرود به عمق یادهای دیرین رانده
 نشود، روی و چهره به لبخند باز کرد و گفت «رفیقانم... یارانم...
 برادرانم... ندیم و ادیم؛ ادیم و ندیم؛ بدرود! شما بروید و می‌روید به
 سرزمینی که من نمی‌دانم؛ اما من خواهم رفت به حوالی نجد و شام،
 سوی خانواده‌ام. شما از من آگاه خواهید بود، و کردار مرا خواهید
 دید؛ لیکن من از شما هیچ نمی‌دانم. این عهد ما است. اکنون دست
 را در دست من بگذار ادیم؛ و تو هم ندیم، بدین عهد که دست‌ها از
 هم جدا می‌شوند و دل‌ها نه. هرگاه کشته شدم بدرود، دورادور
 خاندان مرا بنگرید و بدارید. هرگاه به بند کسری شدم، بدانید که در
 زبان من شما در آخرین نبرد کشته شده‌اید. اکنون شبی آرام در پیش
 داریم، هرکه راه خود در پیش می‌گیرد، راه بگیرید و در امان باشید.»
 «تو هم قیس! یک دستمال سفید بین ما نشانه پیک.»

«یک دستمال سپید از بُرد یمانی؛ در یاد می‌دارمش. تو یک
 شاعری ندیم، در امان باشید دوستانم.»
 «تو هم قیس! و خاندان کندی هم. بدرود!»

«صدایی نمی‌شنوی قیس، هُژا هُژا!»
 خوب می‌شنوم. گفته بودم خبری به من خواهد رسید؛ گفته بودم
 چشم به راه و جهت آن خبر خواهم داشت. اما نه اکنون؛ و می‌دانم که

هیچ خبری پیش‌تر تو را خبر نمی‌کند؛ پس بروید پیشواز خبر، پیشواز رسولان که از جانب نجد می‌آیند؛ رسولانی از سوی خواهرم هند. باید کثیر باشند به عدد که آن هایند آورندگان پنج دست سلیح اجدادی‌ام. آن‌ها را محترم بدارید که پیک‌ها - رسولانی از دودمان کندی‌اند و بی‌تردید با مکتوبی از دست هند. نه چنین است؟ آن بادپا که پیشاهنگ می‌تازد. حَرَز ایشان است. چنین است و، تو ای مرد پارسی به خداوندگار آن خیمه‌گاه بگو ناقه - ناقه‌هایی نحر می‌کنیم از خود برای مهمانانی که به ما رسیده‌اند. اذن برگرفتن آب از چاه خداوندگار بخواه. همین. دریاب صاحب چاه آب را و سخن به نرمی بران چنان چه خوی و طبیعت توست.

هلا... خوش آمدید ای سبک‌رکابان مانده از سپاه هند حُجر کندی؛ خوش آمدید! اکنون برویم و جایی بر سر چاه آبی منزل کنیم ای رسولان ملک‌زاده؛ هند.

سرد است. سرد.

باید برود سوی خانمان و ماندهٔ دودمان را راه بیندازد و ببرد بسپارد به قبیله‌ای آشنا و معتمد اگر سرِ قبیله‌ای، طایفه‌ای، تیره‌ای، یافت شود که خانمان امرء‌القیس را زیر حمایت و هواداری خود بگیرد؛ خانمان مردی که آشوب درافکنده است در صحرا و گویه واگویه می‌شود که او سه تیرک فال‌زنی بُت ذوالخلصه را به خشم بر زانو شکنده و کوبیده است، آن شکسته تیرک‌ها را بر پوزهٔ زشت و نکبت آن بُت انگار گورزا کوبیده با رکیک‌ترین دشنام‌ها و سپس راه خود گرفته است در جنگ خلاف فالِ چوبین آن بُت! و، ز پسِ پیروزی قیس. آن بُت بی‌آبرو شده و از نظرها افتاده است!

این سخن‌ها آوردهٔ رسولان خواهر امرء‌القیس‌اند. هند. هم آنان آورده‌اند که ماندگانِ نزدیک به خاندانِ مَلِکِ کندی را، آن ملک‌زاده - هند - دو شقه کرده است؛ شقه‌ای که ماییم و این امانت‌ها که به ما سپرده است؛ اسب‌ها و نافه‌ها و جَمَّازان و اشتران بارکش. این صندوق سر به مُهر و انباشته از نقره - طلا و اشیاء قیمتی، و دیگر چهار دست رزم‌جامهٔ اجدادی که هند یکی از آن رزم‌جامه‌ها برگزیده به قامت خود بدین عبارت که می‌ماند به پیام قیس و رزم را مهیا تا برادر او چه بگوید؟ که دیگر برادران - تنی و ناتنی - واش نهاده‌اند و برفته‌اند هر کدام به سویی بیمناک از سواران مُنذرِ ماءِ السماء که به تاخت‌اند در صحرا گروه‌ها گروه و پراکنده، پی جوی هر چه نرینه از تخمهٔ حارثِ اَکَلِ المرار.

«پس اکنون هند است بس ستون خیمهٔ کندیان؛ خیمه‌ای که توفان بادیه بال‌هاش را درهم پیچانیده و بسا که از هم واکنده است. زرقا، چه؟ هند از او آیا خبر یا نشانی به دست نداشت یا به دست نخواست بدهد؟ با من صریح سخن بگو پسر ربیع؟»

«به پندار و گمان شبیه‌تر است آن خبرها که رسیده است به هند!»

«همان را بگو؛ همان گمان و پندار خواهرم را!»

«قستانوس! در گمان است که زرقاء را ربوده باشند راهزنان غسانی

و برده باشند او را به قُستانه.»

دیده‌بانی با روی قُستانه. این گمان اما بیشتر به افسانه می‌ماند تا به

حقیقت. چگونه می‌توانسته‌اند بدانند چیزی از چشمانِ زرقاء؟»

«سپس اسارت می‌توان دانست؛ چیزها می‌توانند دانست! طَمَاح

را چه کسی برداشت به غنیمت، طَمَاح را...ها؟ آی... قیدار، قیدار...

او می توانست بداند و دیگر آن دورفقی من ادیم و ندیم که اکنون دیگر نیستند؛ و آن که مانده است بامن، این مرد پارسی از کجا بداند و بشناسد قبایل و طوایف عرب را؟ مَرده‌ای از سیزده طایفه با من بودند و آن‌ها خود تقسیم کردند غنیمت و اسیران را میان خود... سهم قیس را هم بخشیدیم به ایشان؛ باید می‌کشتم طَمَاح را ای مرد پارسی، باید می‌کشتم مار زخمی را و تو... آه بر من که جنگاوری نابخردم! پوزه به خاک مالیدن و لابه کردنِ خصم و بهانهٔ تسلیم و اسارت او چرا می‌باید اصل خصومت را از نظر دور کند! نفرت بر من که شقاوت را تمام نکردم؛ شقاوت ناتمام آن عقربی ست که خود در جامهٔ خود می‌افکنی؛ نفرت و نفرین بر تو ای امرء القیس تلخه‌خوار که با عطوفت خود مار در آستین پروردی! اکنون یکی - دو تن بروید و دیگران بمانید تا چه چاره کنم و شما را.... شما را یکایک از پی بفرستم سوی هندِ خواهر و پیک باشید میان من و هند. پسر ربیع، تو بمان با آن‌ها که می‌توانند بمانند با ما؛ و یتیم تو روان شو با تنی دیگر و هند را بگوی به قیس رسید فرستاده‌های تو به سلامت و بمان تا چاره‌ای بجویم و پناهی و سپس تو را بیاگاهانم که عزم کنی سوی کدام پناه. نه قاطع، بس به احتمال آهنگ بقّه خواهیم کرد اگر در مسیر مردی، جوانمردی نیافتیم به پناه دادن خانمان که بقّه در فرمان عمّه‌زادهٔ من است. پسری از نعمان. صبح علی‌الطلوع شما می‌روید یتیم و چون پیام مرا دریافتید شبانه عزم رحیل می‌کنید بدان مقصد که خواهم گفت. سبک و بی‌ساز و برگ و خود بهتر دانی که نه از هر مسیر که شناخته است. پس بخوابید و ماندگی راه را بر خود سبک کنید؛ خوش بخوابید!»

«تو هم امرء القیس!»

آری... آری... کدام قبیله، کدام طایفه و کدام جوانمرد آیا خطر خواهد کرد به پناه دادن خاندان کندی؟ کدام کس می‌تواند مقابل حکمرایِ نشاندۀ تیسفون سینه سپر کند در هنگامه‌ای که برادران امرء القیس او را به خود وانهاده و در صحرا گم شده‌اند؟ چه کسی و کدام؟

«نه پسر ربیع، نه. این را بگو به امرء القیس که نه!»

«باز هم باید کوشید و ببینیم کدام مرد، کدام قبیله؟»

«نه پسر حجر، نه! شرمسارم.»

«تا ببینیم کدام قبیله؟»

«نه بنی کندی؛ ناتوان از چنین خدمتی هستم. دو فرزند و یک

عموزاده به درگاه کسری دارم شاغل.»

آن مرد، آن مردی که گم شد سرانجام در خاکستر غروب صحرا، باید دانسته باشد، باید بداند. او در آن کتابچه کهنه پاره - شعری آورده است که شب بادیه چه زشت و سیاه و بدخوی است با چه مایه اضطراب، دق! شب که درمی‌رسد یادها پریشان می‌کنند. آه... چه اضطرابی! نه! پاره شعرهایی بیان نتوانست کرد احوال درون امرء القیس، مردی را که در بادیه عاجز می‌شد اندک اندک؛ که زمان را از یاد برده بود، و مکانی نمی‌توانست جست و پناهی در پندار او راه نمی‌یافت در تمام پهنه صحرا از نجد و شامات تا یمن. نه! پس به ناچار برفت سوی عمه‌زاده‌اش در بقعه که فرزند مُنذر ماء السماء بود، نام او عمرو، و پیکی فرستاد سوی هند که برخیزد سبک و آهنگ بقعه

کند امید رو — آبروداری عمه‌زاده را، عمرو منذر ماء السماء؛ همراه با یتیم و دیگر مردانی که مانده‌اند با کندی‌یان پنهان و آشکار، هم زنان و کودکانی که مانده‌اند بجای. عمرو پذیرفت مهمان و خویش و همپیوند را. اما دیری نپایید و نعمان ماء السماء امرء القیس را از پسر خود که والی بقیه بود، خواست به حکم قاطع مکتوب. عمرو مهمان را البته به پدر بازپس نداد، که یعنی به تیغ نسپرد، اما خلاف عُرف و سنت عذر مهمان — امرء القیس — را خواست.

آورده‌اند که امرء القیس شبانه گریخت. با معدود همراهان، امید آن که هند به عمه‌زاده وارد خواهد شد به امان و در امان؛ و سوی یمن گرفت با امید ریشه‌های تبار و خون؛ و کمک طلبید. اما شنید که ما همسایگان دشمنان تو هستیم، نتوانیم خصم همسایه خود باشیم. قیس بازگشت و مدد خواست از حمیریان و قول پانصد مرد را گرفت از مرثد، اما مرثد بمُرد با قول خود. قَرَمَل به جای نیاورد عهد نیای خود را تا حدّت خواری قیس و سرگردانی‌اش. سرانجام پانصد سوار سرخ با او شدند. اکنون نبودند آن سپاه سرخ، حمیریان فاتح و غانم بازگشته و راه خود گرفته و رفته بودند و مراد قیس حاصل آمده بود به تکمیل شمارش صد کشته و یکصد اسیر، و کار تمام!

امرء القیس هم اکنون مسیری را باز می‌پیمود که پیش از آن به فتح گسیل شده بود با پانصد سوار سرخ از حمیریان؛ و در همان مسیر رفت بود که چوب‌های فالگیری بت ذوالخلصه را شکاند و کوبید بر پوزه بت و آورده‌اند که چون پیروز بازگشت از نبرد، آن بت از رونق بیفتاد تا شکانده شدنش به هنگام با دست‌های جریرین عبدالله

البجلی. پس سواران سرخ برفته بودند و برفتند و مزدوران هم، و یارانِ خویش - ادیم و ندیم - نیز سرانجام. اکنون از این قبیله به آن یک با ماندگان، بازماندگان.

شدن به نزد سعدبن ایادی.

پس به اراضی طیّ به نزد بنی جدلیّه که طایفه‌ای از آن شبانه؛ اشتران قیس را ربودند.

پس به نهان پناه برد.

مردان نهان مانده اشتران قیس را برداشتند و شدند در پی دزدان و آنچه مانده بود هم بشد.

قیس چندی در میان نهان بماند مگر رسیدن پیکی - پیامی از هند و دودمان که نیامد. پس جویانِ دودمان و نگران این و آن، پنهان و پوشیده درافتاد به خیمه‌های عامربن جَوین، مردی شهره به شرارت و جنایت و طرد شده از قبیله خود. زودا که آشکار شد خُبث طینت عامر درکنجکاوی‌ها و زمزمه‌هایش به شعر و زشتی نیت او بر قیس و همراهان اندک او به طمع داشته قیس، هم پاداش مُنذر ماء السماء.

شب به نیمه شب بازگریخت قیس و پناه برد به مردی از بنی ثعل، حارث بن مُرّ. بتاخت عامربن جَوین در پی قیس، آن طعمه گریخته خود و جدال درگرفت میان بنی ثعل - عامر و همدستان عامر.

بازهم گریز قیس از میانه جدال و تاختن در بادیه به جستجوی دودمان و پناه.

پس سوی جابرین مازن شد، و این او - جابرین مازن - بود که به قیس راه نمود جانب عادیّا، به قلعه هفت بارو؛ و پیش از آن بداشت

چندی قیس را تا قرار گیرد و نیرو مگر تواند بازیافت به تدبیری در گسیل داشتن پیک‌هایی با ماندهٔ همراهان قیس به جستن هند و رهنمود او به سوی قلعهٔ عادیا! شاید تمام شود آن غوغا. اما نه... ای اشتران بادیه‌های هلاک، ای رهروان تشنهٔ دشواری، اکنون زبان تلخ شما را می‌فهمم ای کینه‌های نجیب. دیگر نه آب و برکه و چشمان مست، آری... زبانِ تلخه و خار و خلور در قعر بادیه‌های هراس و در چنبرِ مخافت افعی. این سایهٔ خداست که می‌چرخد در خود، یا آن‌که گردباد بیابان است انباز اشتر و افعی؟ اینجا چه خار زار غریبی ست، صحرا چه خارزار غریبی بود، بوده‌ست، بوده است!

قلب جنون، قلب جنون و جنایت در تنگنای هِلالی کج - ماهی که گم شده در آسمان خود، تب کرده است ماه‌گاهی در آسمان... آیا؟ یخ می‌زنم، یخ می‌زنم درونِ تب خود؛ نفرت! نفرت تمام مرا می‌پوشاند. شر! شر!

«پس بخوان ای مرد پارسی، بگو، بخوان و روایت کن برایم از هرآنچه تو خواهی! مگر باز توانم گشت به خیال و تخیل، یا مگر گذر بتوانم از این خیال و تخیل؟!»

□

چنانچه آوردم پیش از این، قبادِ کی‌نژاد خلاف رأی پیران و مؤبدانِ پارس رفتن گرفته بود در مُلک داری و تاجداری؛ و آن راه دادگری بود و نه ولن‌گاری و سستی چنانچه در انداخته بودند در آوازه‌گری‌ها -

دروغی آشکار که هیچ پسندِ خاطر کسان نبود. و به راستی که چه ماهرانه باژگونه ساخته و پراکنده بودند آراء قباد را؛ و چنان نبود هیچ. و حقیقت آن بود که آنچه بهتان بر قباد پیروان او بسته و می‌نشاندند، خود بدان می‌ورزیدند بزرگان و خاندان‌های به نام تا خون و داشته‌ایشان در خانمان بماند به روزگاران.

«خوابی عمیق... خواب مرگ... گیاه اعجاز هوم... باز آمدن از مرگ پس هفت روز و شب. دوزخ و برزخ و رضوان!... شش خواهر و یک برادر... چه بود نام آن مرد، آن مؤبد؟ خوانده بود برایم خالی خوب من مُهلhel... بگو، و باز هم!»

چنانچه آوردم پیش از این، عامّه را با کتاب کاری نبود، گوش به سادگی سخن داشتند در آن آوازه‌ها که می‌پراکنند و افسانه‌وار پراکنند درون خانه‌ها و کوی و برزن و کاسه سر مردمان. و آشکار این که جدّ تو حارثِ کندی داو در قمارِ کلان نهاد بدان که دست عربان باز گذارده بود در غارت شهرهای کرانه غربی ایران زمین؛ هم از آن که آیین شهریار قباد فیروز را پذیرفته بود اگرچه به ظاهر؛ و پیش از آن که مُنذریان — که بر نشانه تیسفون آغالیده، حکومت از ایشان بسته و پسر ماء السماء را در زندان بداشته است. نیز پنهان و پوشیده نبود از چشم گوش شاه — بهتر آن که بگویم پوشیده نبود از چشم و گوش هیربدان و اسپهبدان و مُبدان پیرامون انوشه‌روان آن کار سخت بزرگ، یعنی گسیل داشت سپاه یمن به کشور جمشید که جدّ تو در آن کار انگشتی نمایان داشت. اکنون می‌توان دریافت که چرا سران و هیربدان ساسان روی گردانیده تا ملک یمن سپاه گسیل کند و درنورد

سرزمین فریدون و کاوه را! پس حارثِ کندی یمنی را چاره هیچ بنمانده بود تا انبار را وانهد و پناه برد به رمل‌های صحرا و سرگردان در این و در آن قبیله... و آن مرگ به خود خوانده یا... شاید هم افسانه‌ای در مرگی چنان افسانه‌ای! که حارث خود می‌دانست جان به در نخواهد برد از تیغِ انوشه - روانی که اکنون از نیام بدر کشیده شده بود در غیاب پدر که وانمود می‌شد و شده بود که پسر همان طریق پدر را پیش خواهد گرفت از آن پس که براند واپس یمنیانِ فرمانبر ملک را. آورده بودند نوشه - روانیان که حکم قباد روان و روا می‌باشد به فرمان پسر چنانچه در پیشامرگ نامه خود نبشته است قباد کی نژاد، و نخست همان پی‌گیری انداز کردن زمین‌های دایر است تا سرانه هر مرد، انداز فراخوردی در اختیار باشد به کشت و کار و... خواهم آورد که قباد فیروز هنوز نمرده بود، که یعنی به کشته شدن نرسیده بود سرنوشت آن شاه ساسان!

«چه؟! چه؟! نمرده بود و به کشتن نرسیده بود؟! این دو روایت است یا... دو پایان بر یک قصه!!»

خواهم آورد و آن چنین است که نخست قباد را به زندان داشتند در خفا. بهانه آن که شاه ایران بیمارست و بار نشاید آراست. و خواهر شاه که دیگر همسر او نبود به پذیره شدن قانونِ سرِ ما بامدادان، به زندان شد و موکلِ زندان را بفریفت به عشوه و پیمانِ گذران شبی با آن موکل. پس چون قباد فرو برده شد در دهلیزهای شبستان کوشک خواهر قباد، آن موکل کشته شد به حکم موبدان که چرا قباد را محکم بنداشته است در قید؟! بامدادان به دیدار قباد شد شبانه و از وی

خواست تا رضا دهد به قیام پیروان خود بر قدرت و سران و افسرانی که در آن هنگامه‌ها پراکنده بودند و دست یمنیان نیز باز گذارده بر سرزمین هورمزد. سرِ ما بامدادان نیز شاید نبدانست که آنان در نهان انوشه‌روان را می‌بساختند از برای تخت‌نشینی به هنگام. و در آن میانه بود که دست یازیدن به ایران زمین آسان وانمود و آشکار شده بود، از آن که هر قوم و قبیله‌ای دریافته بود که شاهی ایران را پی و پایه سست شده است و قباد را نه میل جنگ و کشورگشایی هست در سر، و نه جسارت و غیرت آن در دل چنان که پدران و پدران او را بوده است در کشتن و گسترانیدن سرزمین؛ و این نیکوترین اندرز بامدادان به قباد بود که در آبادانی آنچه هست باید کوشید و نه در ویرانی آن چه به دست شاید آوردن - که قباد پنج شهر بساخت و بسیار آتشگاه هم - و آن نیک - شیرین‌ترین اندرز که به کار بسته آمد، تلخ‌ترین میوه‌ها را به بار آورد. زیرا که گزاره صلح‌خواهی قباد به ناتوانی او تعبیر شد. چندان که جدّ تو حتّی که بر مُنذریان تاخت و بر جای ایشان نشست در حیره و کتابه کرد که آیین قباد و بامدادان را پذیره شده است، چون آن سستی بدید نخست دست قبایل بادیه را باز گذاشت بر کناره‌های جنوبی ایران و تا هفت دیه آبادان نبخشود قباد به او، راه بر قبایل نبست به ظاهر. و به باطن اما باد سلطنت بر خاک جمشید در سر داشت و از تبعِ یمن بخواست تا بتازند بر کشور قباد که اکنون بی‌سر و افسر می‌نمود و بتاختند هم چنان که آوردم به دو سیصد و بیست هزار سپاه - یکی از زمین و یکی از آب - و گذر کردند هم تا ترکستان و چین. که ایران نه بهرام داشتی و نه شاپور ذوالاکتاف. قباد در آن

دهلیزها فرسوده می‌شد و بزرگان ایران زمین تاجی را در تدارک بودند که آویخته بماند از سقف تالارِ بار بر بالای تخت تا نوجوان انوشه‌روان به زحمت اندر نباشد از ثقل و سنگنایی آن همه فلز و یاقوت و زمرد و دیگر تزیینات گران و گران‌بها که بر آن بزرگ‌ترین تاج شاهنشاهی نشانیده و کار شده بود به دست هنروان ما. سپس پیدا شد که بزرگان و مؤبدان خواری و ذلت قباد را دست یمانیان و ترکان و خزریان بازگذاشته‌اند تا به هنگام آن کارها به دست نوشیروان بسته و گشاده شود که قدرتِ خود در پنهان می‌بساختند با ساختن و برکشیدن فرزند به جای پدر. و ما... در آن میانه هلاک باید می‌شدیم دست بسته و چشم‌ها هم. از آن که قباد در آن دهلیزها به پاسخ سرِ بامدادان یک جمله بیش نگفته بود، و آن جمله این‌که «رعایا با سپاه بر نتوانستندی آمد و پیروانِ تو ایشان‌اند!» جز این به وصیتِ خود اشاره داشته بود که بعد از من بر انوشه‌روان است دادگری و اندازگیری زمین‌های دایر به نسبت سرانه و بازوی کار، و صیانت از سرزمین مزدا اهورا! پس ما در محاق ماندیم از آن که زیرکان و مدبران بودند پیرامون شاه جوان تا او چندی چنان کند و کارها چنان راست کند که قبادِ پدر اراده کرده بوده است، و چنان بر نهاده شد که این مهم به بامدادیان سپرده باید که اندیشه داد ایشان را بوده است. پس جشنی بزرگ برای داشته شد تا فرجام را یکان یکان بردار شویم بر دو بازوی شاهراه فرات تا نهروان از آن پس که زمین چوگان و باره‌بندهای تیسفون پوشیده شد از نیم تن‌های در خاک نشاندهٔ سران و سروران ما، و از ایشان من باشم که فرو ماندم به تقدیر و نیمه جان به دست مردانی گسسته از بنی‌عُدوان که

خود در کنار حمیریان یمن بتاخته بودند بر ایران زمین و اینک به تفرقه پهن شده می‌بودند در صحرا... هم در فردای نابودی ما بود که مُنذِر ماءِ السماء به درگاه تیسفون شرف بار یافت و فرمان قتل جدّ تو حارث کِنْدیِ یمنی را از شاه بستد با سلطنت حیره و در نخستین گام حمله به شام و کشتار غسانیان که برنشاندۀ قستانوس بودند و فرمان از او می‌گرفتند؛ و شنیدم که در آن هنگامه‌ها جدّ تو حارث آکل المرار به شارسان انبار بود. محل انباشت غلات ایران زمین. و شنیدم که او بگریخت از انبار که نزدیک بود به تیسفون؛ و شنیدم که چندی در میان بنی‌اسد یا به آنچه تو می‌نامی شان - میان بنی‌عدوان می‌بود و خود ندیدمش به چشمان خود، که در میان اسیران می‌بودم و بنی‌عدوان را عار می‌آمد دانش آموختن از مردی پارسی که من بودم؛ من اما شاکرم از ایشان که نخست از مرگ قطعی رهانیدندم و دیگر آن که این کتب و دوات و قلم و این نمایۀ برنجین از من بنستاندند و می‌نيسوختند از آن پس که به دست من رسید با هزار حيله و فن، دست‌دست به یاری یارانی که باز و باقی مانده‌اند در قلمرو شاهی از ما.

«دیگر چه داری در آن توبره؟»

آنچه مانده که تو ندیده باشی کتابه‌ای است که رو برداشته‌ام از کتابخانه شاهی به هر دوزبان عربی و پارسی، و آن یک برگ بیش نیست که به کار رزم نیاید. چرا که برگ‌نوشته‌ای است درباره زن، کنیزان و معیار نامه‌ای تا اختگان خاص شاهی در چنان اندازه‌هایی کنیز ببابند و بیاورند به درگاه از چین و روم و یمن و شامات و هر سرزمین دیگر، هر سال به سه نوبت؛ به قبول طبع، به زریا به زور؛ و این دیرین خوی

شاهان ساسان ما بوده است تا پیش از قباد، و بعد از قباد یقین دارم که از سرگرفته شده باشد باز.

«پس اکنون می‌مآند برای قیس دشمنِ دشمنِ مُنْذریان؛ غسانیان...»

«غسانیان، آری اگر دلِ ایشان نرم توانی کرد!»

به شامات؛ آن دیار که شعرها سروده می‌شدند در من و جاری می‌شدند در زبانم با تماشای هر جلوهٔ زیبا از آنچه هستی می‌نامیمش؛ که زن و غروب و شب‌های دلهره در عشق جذّاب‌ترین‌ها بودند؛ و خاکستر و جایِ برکنده شدن میخِ خیمه‌ها و پر و پوشال بجا مانده از رحیل عشق‌های شبانه اندوه‌بارترین جلوه‌ها؛ هجران – هجرانی! در کجای بادیه راه می‌سپرد و در کدام کجاوه به خوابی عمیق فرورفته بود آن زن که شبی پیشتر دل و جان به من باخته بود تا فراموشی تمام؟ و آن نسیم خنک و سبک، آن نسیم لرزان که از من می‌خواست ترک یار بگویم سبک پای و خاموش؛ و چنان چون شبی عبور کنم از درون صبح کاذب، پیش از آن که خروسانِ نزدیک‌ترین دیه بانگ در بانگ بیدارشورا در گوش خفتگان بخوانند.

خاکستر؛

آری، خاکستر شوم‌ترین اثرات در گواهی فراق و هجران. آی ی ی... عشق‌های تندگذر؛ هم شما نشان از خوشبختی زندگی هستید و خود گواه زندگانی امرء‌القیس که چه زود خاموش شد آتش آن گذرانی که من برگزیده بودم به دور از غوغای سکندر و دارا، به دور از امپراطورها و تبع‌ها و ساتراب‌ها، نشاندگان ایشان، حکام، والیان؛ و به دور از چکاچاک تیغ‌ها و تزویرها و جنگ‌ها و خون‌ها؛ و قلب‌های شکافته به

نیزه و سرهای افتاده به شمشیر. ای آسمان و ای ستارگان و ای بیابان که نفس ریه‌های تو را احساس می‌کنم و نبض تپنده‌ی تو را ای زمین؛ ای همه هست و نیست؛ گواه باشید که من سر تزویر و قلب خون‌خوار نداشتم و گریزان بودم از تیغ و خنجر و شمشیر و واداشته شدم بدانچه نمی‌خواستم، نمی‌پسندیدم و گریزان شدم، گریزان بودم از آن؛ که من یک قباد بودم به تن خود و در مُلک جان خود، اما اکنون... آه، ای چشمان کبود که گم شدی از من؛ گم شدی از قیس... کاش تو می‌بودی در یک نگاه و مرا می‌نگریستی که چگونه از مُلک جان خود بیرون رانده می‌شوم، بیرون رانده شده‌ام و...

«خود گو به می‌کنی قیس؟!»

«تو سخن خود را ساز کن ای مرد، بنواز! می‌شنوم، سخن از بیداد می‌داشتی؛ دو گوش دارم من.»

و می‌آوردم سخن در باب اینکه آیندگان آراسته خواهند نوشت ما را، بامدادیان را به لعاب دروغ و زینت کلام. تا بارگاه انوشه‌روانی باشکوه بدمارند و ریاکاری آنان را به هوشمندی عبارت کنند. آن‌ها معنای فراگستر عدل را از ما خواهند ستانید و به انوشه‌روان واگذار خواهند کرد که عدل را بکشت در ما بی‌پروای عدل. هم در بودگاری من این کار راست کرد سرِ مؤبدان که از پارس فراآورده شده بود به درگاه و در شکوه آن ضیافت که برپای داشته شده بود به تیسفون، سر مؤبدان این صفت فرمود و آرایه کرد نشان حمایل بر سینه انوشه‌روان به دست‌های خود در بارگاه خاصه شارسان تیسفون با فن - بازی آن

افسار آویخته بر بیرون بارو تا خران تن بمالند بر آن که از آدمیان هیچ فرونگذارده بودند اجیران وی که او انگشت گرد جهان کرده بود و مزدکی می‌جست با بهتان اشتراک زن و مال - و این دروغی بس بزرگ بود که همواره از آن هراسناک بوده است آیین اورمزد، از آن‌که دروغ یادمان اهریمن است در این جهان. اما ایشان در توده‌ها پراکندند این دروغ تا حقیقت ما را فروپوشند و فروپوشانیدند هم. و جدّ تو حارث آکل‌المرار هم بعد از آن خیانت بزرگ بود که فروکشانیده شد از سلطنت حیره همان دم که نعمان ماء‌السماء به درگاه خوانده شد تا فرمان قتل‌کندی و حکومت حیره را یکجا به دست گیرد. جدّ تو نعمان را نکشت و به زندان افکند در خلع او؛ نعمان ماء‌السماء اما هم از آغاز آهنگ قتل او کرد و آن افسانه که حارث قربانی خیره‌سری سلطانی شکست خورده شد به شکار کل! از آن پس مُنذر سر در کار حُجربن حارث کرد و برانگیخت نزدیکان به حُجر را به قتل او.

«باز هم بگو مرد پارسی، بگو!»

«چنین شیفته تاریخ بوده‌ای هرگز؟ می‌پندارم هیچگاه!»

«از آن گریزان بودم و اکنون اما...»

«می‌دانم، از آن‌که اکنون خود «تاریخ» هستی؛ شده‌ای... شاید؟!»

«با این شمشیر خونبار... آری! شگفتا که تاریخ چنین است!»

«و بوده است همیشه»

«چه بد که چنین باشد همیشه!»

«پیش از این «شعر» بودی امرء‌القیس؛ خود شعر. در نیمه نخست

تو دروغ نتوانند بست آیندگان، از آن‌که سروده‌های تو صادق‌ترین

گواه تو است؛»

«اما در نیمه دوم؟»

«هزار و یک هزار روایت توانند ساخت، همه افسانه.»

«به سرافرازی یا به فرومایگی؟»

«این به طبع کسان بسته است و به طبیعت روزگار؛»

«اما تو دبیر هم هستی؛ نیستی؟»

«هستم، بوده‌ام، دبیر هم؛»

«و کاتب نیز هم؟»

«و کاتب نیز هم»

«اینجا، در صحرا چه می‌جویی؟»

«تا بدانم صحرا در من چه می‌جوید؟!»

«نخست بردگی به تو داد، سپس آزادی... و آنگاه امرء القیس؛ سر و سامانیم اگر بودی تو بهترین آموزگار توانستی بود برای فرزندان فرزندان فرزندان آن سلطان حیره که آیین قباد فیروز پذیرفته بود؛ اما اکنون... اکنون تو در بند این امرء القیس هستی که خود جز به تیغ و خون و مزدور و خَرَز و پناه نمی‌اندیشد. پس چه می‌توانی کرد در ناآرامی مردی که تکلیفی ناخواسته بر عهده او گذارده شده است؟»

«من از خلاص تا پیوست به تو، چندی در میدان و بازارهای حیره قصه‌های پهلوانان ایران نقل می‌کرده‌ام برای خلایق به طلبِ قرصی نان.»

«اما اکنون اینجا نه بازار و نه میدان است رفیق! و چه بد که دلِ ما را

هم نه فراغتی. خوش است اگر فرصتی درآید شبی، شبانه‌ای!

«حقیقت؛ اما حقیقت را همیشه مجال شنیدن نیست، مگر نیروی

گفتن باشد. مثل حقیقت ما، قباد، موبدان، ارتشتاران و اشراف سرزمینی که ایران نامیده می‌شود. باری... این ما بودیم که خواستیم دست اشراف، ارتشتاران و موبدان را کوتاه کنیم از زمین و از جان و از زنان و فرزندان مردم. پس قباد پذیرفت مساحتی زمین‌های دایر و آباد را تا به هر سر از هر خانواده سهمی از آب و از زمین برسد مگر آنان چون بردگان پیوستار به زمین نزنند و هرکه به توان بازوی خود در زمین کار ورزد و بخشی از دست‌آورد خود را به خزانه شاهی فرستد تا هم کشتورز در کار و آزاد باشد و هم خزانه شاهی تهی نماند. کارورزان هم خلاصی یابند از تازیانه ستم‌بُنه‌داران و مزدوران اشراف و از ستم آن‌ها که سفره از کار دیگران به رونق و بیرق شوکت خود با خون مردمان رنگین می‌داشتند؛ و قباد خود به ستوه بود از قلّه، قلّه، قلّه قدرت‌ها که پدید شده بودند بر زبونی و کار مردمان - و او خود در آن میانه شاهی بود که هرآن می‌توانست نباشد. اما مُرگب فرمان او پرید، هم پیش از آن که در کار بنشینند و به انجام برسد. زیرا که او را فروکشیدند که شاه خرد خود را گم کرده است به گواه طبیبان گُندی‌شاپور که انجمن کرده‌اند در این باب، و کارها ساز کردند تا کسری انوشه‌روان را برکشیدند به جای پدر و فریب در کار کردند که کسری انوشه‌روان گام در گام پدر خواهد گذارد و آن مساحتی زمین پارس و تمام کشور به تمامی کرده خواهد شد به فرمان پدر شاه که تدبیری نیکوست از باب دادگستری در میان مردمان شاه و کشور. پس بدین حيله انجمن‌ها کردند و جشن‌ها و سرِ ما مزدا بامدادان را نیکو بداشتند و خلعت به او فرستادند که این اندیشه او بکرد و حقگزاری

رواست او را و پیروان را؛ و دریایست که جشنی باشکوه برآوردند در شهرهای تیسفون با نام و در سپاس مزدا و همپیمانان او در باور داشت رواج عدل در مُلک. که در این حیلۀ هزار طُرفه تزویری نهفته بود در آن پساپشت‌ها و بسیار کوشایی تا وصیت قباد خوانده شود در نکوداشت فرزند و این که او همان خواهد که من، و همان کند که من خواسته‌ام، و به تکرار که از میان فرزندانم انوشه‌روان است که برگزیده‌ام به تاجگذاری و سلطنت و رواست بر او فرمان من و عزّت من و کیانِ شاهی پارسیان و کشور جمشید از زمین هیاتله تا شامات و روم؛ و این همه در خام کردن ما بود و این بدان هنگام دانستم که بسته می‌شدم بر ستون دار تا در تابش آفتاب نهروان ذره ذره جان به دادار وانهم؛ و این‌گونه میراندن را شیوۀ رومیان بود چنان که با جمع سرکشان می‌کردند و بیاورم آن را در مجالی دیگر.

«و این انوشه‌روان بود که کار مُلک یکسره کرد و براند عربان را که دست یازیده بودند بر دیه و شهرها در زمان قباد و جدّ من حارث؟»
 «چنین است که تو می‌گویی؛ و آن عربان را جد تو دست باز گذاشت با در افکندن این آوازه که «که مُلک مُلک را و اهلیده و خود به دخمه‌های تیسفون سر فرو برده است؟» و باز این رَجَز قوّت گرفت در زبان عرب که: با آنان رو در رو شدیم با سپاهی از بنی عِلاف، سوار بر اسبانی نر و نیرومند و آنان چنان گوشمالی‌یی آزمودند از ما که عبرت دیگران شد!

نه چنان بود اما در حقیقت خود آن‌چه در زبان‌ها می‌چرخید دربارهٔ قباد، که او دل به آبادانی سپرده بود و آشتی. ویرانی‌ها آبادان

کرد و شهرهای تازه بساخت در چهار جانب کشور. آشتی هم از آن که سرِ ما بامدادان وی را دُستور بود در نهان و بامدادان روی به خون و خنجر و قتال نداشت و جهانداری می آموخت قباد را، و نه جهانگیری.»

«غافل از آن که جهان داری مگر با جهان خواری نشاید. سلطانِ رام! قباد بن فیروز، چنین بود، نبود؟!»

«بود و چنین بود؛ و... ای بسا نشاید همزمان مرد نیک و شاه نیکو بودن! مرد فرزانه شاید، اما شاه فرزانه... چنانچه سلف نعمان، مُنذر اکبر چون بدین دریافت رسید به اشراق، ناگهان سلطنت حیره و انهاد و گم شد در جهان. او بر بام قصر خورَید به نظاره عالم نشسته بود که به کلامی دیگرگون شد، فرود آمد و زان پس دیگر کسی او را ندید. که خود فرعونى بود تا بود، قصر خورَید به فرمان او بنا کرد آن مرد رومی؛ استاد سنمار و جان در هنر خود باخت و در خودبینی همان منذر؛ و آن قصر در شب ماه را مانست زیرا که با شیر و گچ آراسته شد و زبان در کام نگه نتوانستی داشت آن هنرور رومی چون منذر زبان به ستایش او گشود و سنمار گفتا اگر قدرشناسی تو را دانسته بودمى قصرى برپای می داشتم که همه خوروش باشد در گهگاه همه روزان و هرزمان به رنگی از آفتاب که بر آن تابد، از زرینه های نور برآمدان تا پسینه های آفتاب فروشدان. و آن مرد - منذر - که پرورنده بهرام گور بود، پایان کار را در جهان گم شد - چونان کیخسرو کیانی که در سپیدی برف، ناپدید شد و بشد تا مگر حقیقت را بجوید. جدّ تو حارث اما چنان بُدی که توانستی صد سینمار از صد بام قصرها پرتاب

کند بر سنگ‌ها و خود خم به ابرو نیاورد؛ چنانچه تا چندا دیه آباد بر کنار فرات از قباد به خلعت نستدی سد و ستون نشد برابر شبیخونیان و غارتیانِ عرب؛ دیه‌های آباد و بسیار ساز و برگ و سپاه، بدان پایه که سلطانی و سلطنت را شاید؛ که او آشکار و نهان باد سلطنت بر زمین جمشید و آن سوی ترها نیز در سر داشت به یاری تیغ‌داران حمیری یمن که از او بودند به خویشاوندی و خون.»

«و این همه از بودی سلطان عادل و زاهد بود؛ قباد!»

«نه انکار توانم کرد که قباد را میل پیکار جویی نبود، و خود بیمناک بود از مؤبدان و اسپهدان و اشراف. او بامدادان را به دستوری برگزیده و برکشیده بود هم، و ما همه مردان او نه بس تیغ‌داران بودیم.»

«بودید دانشوران و کشتورزان و دیگرانی چون آنان. اما من ای مرد پارسی... اکنون انوشه‌روان را نیکوتر می‌بینم و می‌پسندم تا قباد را که بر نشاندۀ او بوده‌ایم، اگرچه به ناچاری از شمشیر و خون! من چنین می‌پندارم که کار جهان جز با این دو سامان نمی‌پذیرد؛ یا کار جهان جز در نابسامانی سپری نتواند شد؛ و چه بد و زشت! آنچه مُنذرالاکبر پیر در سالخوردگی پیش گرفت، من در جوانی پیشه کرده بودم بدور از فتنه و ترفندهای کار جهان. و آنچه اکنون پیش گرفته‌ام همه خوی جوانسری و جاه‌خواهی ست به گمان و فهم خلاق. اما بس خود دانم که نه چنین است و نه چنان؛ من هنوز نیمی آب و نیمی آتشم. تواز اخترشناسی هم چیزکی می‌دانی؟!»

«نیز در عِلّت قولنج و درد دندان. اسیر آواره‌ای که منم از خشت زنی هم چیزکی می‌دانم.»

«خشت... خشت... خشت؟ چه باشد خشت! در لغت عرب نیامده است؛ آمده؟ اگر آمده باشد پس چرا من نباید آن را بدانم؟!»

«قیس، قیس... آبی بنوش.»

«بگذار بدانم... مرد پارسی... تو را چه بنامم؟»

«می توانی بخوانیم سروش»

«به چه معنا؟»

«در معنای هاتف؛»

«هاتف یا... مردی از غیب! ها... آها!»

«چنین نیز هست؛ که من از نیستی هست شده ام. باز آمده از مرگ. و از این است که با تو خواهم بود، قیس. این هم میزبان گرامیِ ما، مازن!»

«عَمروبن جابرین مازن!»



«تو هیچ ایمن نیستی در این بیابان، قیس! بادیه بی حصر است، هر دسته‌ای به هر حی و محله‌ای که نشان کرده باشند می‌توانند شبانه شبیخون بزنند. تو با خانمانت باید به مردی پناه ببری که قلعه‌دار است، که در میان حصار و باروهای قلعه‌اش زندگی می‌کند. در صحرا کم‌اند چنان قلاعی. اگر بطلبی من تو را می‌برم یا می‌فرستم به جانب آن قلعه. قلعه عادی. عادی خود نیز مردی است خوش مشرب، شعر دوست و مهمان‌نواز. او یقین که تو را و خانمانت را گرامی خواهد داشت، تو شاعر و امیرزاده‌ای. او قدر و مرتبت این مزیت‌ها را می‌شناسد. همچنین تو دلیر و جوانمردی؛ و او شجاعت و جوانمردی را قدر می‌نهد. خَرَز با تو همراه می‌کنم و ربیع را هم. او به نزد عادی عزت دارد. خطی هم از من با خود خواهی داشت. چه می‌گویی؟ تو را دوره کرده‌اند اسواران خسروانی و غلامان و نیزه‌داران پسر ماء السماء، نعمان ابرش. بیندیش و برگزین. دشمنان تو، از عُدوان

بنی‌عُدوان تا دربار کسری در بادیه می‌تازند و تو را می‌جویند، اعتنا و اعتماد اگر داری به سخن من، راه امن و جای ایمن راه و قلعه عادی است. می‌توانم از او بخواهم که تو را به شامات بفرستد، راه دیگری هم اگر جُسته‌ای به من بگو؛ در آن هم یاری‌ات می‌کنم. در همه حال اما از پهنه باز بادیه حذر باید کنی. دیگر سپاهی با تو نیست، جای سپاه را خانمانت گرفته است. چنان چون مردی هستی امروز که تیغ و سنانش را از او گرفته باشند به جهت عیال و خانمان؛ چنان چون مردی بودی که پنج پنج تیغ و نیزه و خنجر بر کمر داشتی در میان سپرهای سپاه خود. تو آتشی در صحرا افروخته‌ای، اما حتی مشک‌داران و سقاها، همه را یک‌جا به راهی بی‌بازگشت فرستاده‌ای. بیکه هم نیستی که پای‌گریز داشته باشی. قل و زنجیر خانمان بر پاهای خود داری. تا به تنگنا در نیفتاده‌ای شتاب کن قیس؛ هم به اندیشه و هم به پای. تشنگان به خون تو روزافزون می‌شوند در صحرا دمادم، بی‌سر و بی‌پایان کم نیستند یله در صحرا؛ چه بسا همان‌ها که با امید غارت و غنیمت در رکاب تو شمشیر می‌زدند، حال است در رکاب اسواران شاهی گرفتار باشند به مزد. ها؟»

«بله، بی‌گمان... من هم بی‌کارگان را می‌شناسم و بی‌سر و پایان را. بله، بی‌گمان، از تو ممنونم عمرو، از پناه داری تو. با نشانِ ستاره صباح راه می‌کشیم.»

«پیک!»

دریاب، دریاب، قیس تصویری پریشان و پراکنده را به روایت هند، هم‌نشانی از زنده‌بود او هنوز که در خلال کلماتی درهم و خط خورده،

ساق‌های باریک و سیاه مردی عرب را می‌بیند زیر دامن بلند دشداشه‌ای کهربایی در شب که برق صاعقه با وزش ناگهانی باد صحرا آن را بالا زده است و آن مرد می‌دود سوی نخستین تَل رمل تا مگر در دومین غرّش آذرخش، دختری که به درگاه سیاه خیمه پدری ایستاده است، آن نیم‌رخ تکیده و کبود را ببیند که با آسمان صحرا سخن می‌گوید و خود آنی می‌ماند به شنیدن پژواک صدایش. صدایی که از اعماق ریه‌هایش بانگ کرده است. «آیا غارت کردن اموال، نوامیس و گله‌های بز و بی‌شمار اشترانی که از امرء‌القیس امانت به تو سپرده شده است، عملی نیک است؟»

صدا باز می‌تابد و پژواک آن به گمان عویر چنان نشسته در باور او که انگار تکاتک پیوندان قبیله او آن صدا و بدین معنی، معنای آن را دریافته‌اند. دمی درنگ تا بادیه در خاموشی تمام فروبنشیند. آنگاه باهمان باور نیرومند بانگی دیگر برمی‌آورد که «آیا غارت نکردن اموال، نوامیس، گله‌ها و اشتران امرء‌القیس حُجر‌کنندی که امانت سپرده شده است به تو، عملی نیک نیست؟!»

می‌ماند تا صدا بازگردد. باز می‌گردد و موج برمی‌دارد در امواج رمل‌ها و در سپر آن ابرها که به نیت بارش از بحر سرخ برآمده‌اند راهبر بادیه‌های تشنه. رعد، و بار دیگر آن آذرخش رخ و ساق‌های باریک و سیاه مرد را روشن می‌کند و دشداشه کهربایی او چون نسیم می‌آید سوی درگاه خیمه‌ای که دخترش آنجا به نظاره پدر ایستاده همچنان به حیرت! هم این بود اگر دختر عویر راه به ورود پدر که می‌گشود، بهت زده گفت: «تاکنون ساق پاهای تو را ندیده بودم پدر. چقدر باریک‌اند

پدر؛ و چقدر زیبا به نظر آمدند آن ساق‌ها پدر! اما پدر در اندیشه دیگری بود، اندیشه آزمون خود، آزمودن خویش؛ و می پرسید «کدام خوش آوتر بود؟ غارت امانت دیگران؛ یا به غارت نبردن آن؟ شنیدی؟ صدایی را که از آسمان بازمی گشت شنیدی؟ کدام آوا خوشتر بود به شنوایی تو؟ نیکی یا بدی؟ حفظ امانت یا خیانت در امانت؟! ها؟ زود بگو! زود به سؤال جواب بده، زود! با لفظ نیک یا بد؟!»

دختر می شناخت پیشینه کردار غافلگیر پدر را، از آن که زود، خیلی زود گفت و سخن هایی در بلع داشته های قیس را شنیده بود و شنیده بود که غنیمت شمرده می شود آنچه به خاندان عویر رسیده در جدالی شبانه و خونبار، و این به غنیمت گرفتن است و بجاست تقسیم آن میان تیغ داران عویر که دیگر به واگویه های میان زنان و پیرمردان قبیله هم راه یافته بود. و نه مگر از دشمنان بودند کُندبان؟ دختر یگانه عویر هم خود نیز در طبیعت درست آن دیده بود که غنائم به چنگ آمده از خصم را از آن خود بداند.

پدر؛ اما پدر... این احوال جنون آسای پدر را هنوز هم دختر بر نمی تافت و هضم نمی توانستی کرد. چندی تاب آورده بود در خموشی پدر، پیش از آن که چنان ناگهانی برجهد و برون رود از درگاه و بتازد سوی نزدیک ترین تل رمل و خروش بردارد در داوری خواستن از پژواک بانگ خود... آری، چنان رفتاری بس به رهایی از چاله های چالش درون مرد بادیه می شد که تعبیر بشود. آن مرد رسته بود اکنون. از هلاک رسته بود و فقط تصدیق می خواست از یگانه دخترش به

درستی کردار خود، و کفایت نمی‌کرد برایش سر جنبانیدن‌های پیاپی دختر به تأیید؛ چنان‌چه گویی لالمانی گرفته باشد در همان آن که پدر در وجدی نادیده شده طول کف خیمه را گام می‌زد دست‌ها مشت کرده کنار صورت تکیده‌ای که برخی از اجزایش هنوز لرزه‌ای خفیف را در خود نگه داشته بودند.

«بلی پدر من، بلی، نیک!»

«آیا عملی نیک است در امانت خیانت کردن؟»

«نه، نه، نه! عملی است بس زشت و ناب‌خوردار از شرف. پس

آرام، آرام بگیر. دست‌ها و چهره‌تو هنوز خلجان دارند!»

«نیک... نیک... نیک است. خوب، خوب و بسیار خوب!»

آرام، آرام، آرام می‌گیرد آن انسان بدوی، و می‌باوراند به خود که آن کینه‌توزی‌های پیشین میان او یان با قبیلۀ حجر، همه شسته و پاک شده‌اند و دیگر از آن پس خاندان قیس حُجر کندی اَکِل المُرار همانا پیوندان نزدیک و خودی او هستند؛ و این پیمان به خون مُهر شده است، خونِ جوانی.... همو که با سواران خود بتاخت بر راهزنان بنی جَوَین که راه بر خاندان کندی و بر ما گرفته بودند به قصد غارت و تطاول؛ هم او براند ایشان را به دلیری... اما آن زخم بی‌گمان هلاک او خواهد بود. پس اکنون هند، خواهر زیبای قیس همشیر این یگانه دختری پنداشته می‌شود که پیش روی عویر ایستاده است با قدحی سفالین که آب را پیشادست پدر می‌گیرد.

«عرق به پیشانی‌ات نشسته پدر!»

چنین است. عرق شوق.

«و باران هم درگرفت.»

«برکت بادیه. برکه‌های ما برای رمه و شتران قیس آبگیر می‌شوند؛ و از برای آن که تو با هند و دیگر زنان خانمان قیس خندان و گشاده‌روی بروید به جانب چاه‌های عویریان - ما، و بی‌امساک آب برگیرید از برکت‌های آسمان و زمین، چه خوب است اگر بنشینید و شعری به یاد بیاوری و بخوانی برای پدر، و چه خوب‌تر که خنیاگران را بخوانی که بیایند و بنوازند امشب به نشانه قدرشناسی این برکت، این باران و این برگزشتن عویر از حریق آزا! گیرم قیس خود در میان ما نباشد؛ کسان او که هستند. نخست برخیز و همگان را خبر کن. امشب ناقه‌ای نحر باید کرد، برخیز و همگان را فرا بخوان. و نخست خنیاگران را. سپیدبخت خواهی شد دخترم، به یقین کاروان مهمانان را در نخستین مجال پیش از صبح صادق به جانب شامات به راه می‌اندازم؛ این تکلیف من است و تو آن را به خواهر قیس، به هند بگو. آنجا امن است برای خانمان حجرکندی. آنجا در میان خویشاوندانشان.»

«اما هند قصد دیدن برادرش را دارد. قصد دیدار او به قلعه عادی و باید که به انتظار بماند اینجا تا خبری از قیس؛ خود چنین می‌گوید هند، و پیکری گسیل کرده است قیس با یتیم، مردی به این نام.»

«می‌ماند. می‌ماند تا خبری از عادی، می‌ماند تا هر زمان که بخوانند. همین امشب. شبانه بگوی و بازتاب که از مایند دودمان حُجر، و پیکری گسیل کنید جانب عادی تا صواب چه بیند؟!»

نشان - رد زرقاء را باز هم به نواحی بُسُفر داده بود هند که آن کبود چشم جان در برده بود از چنین مهلکه‌ها پیش‌تر؛ او یک افسونکار

بود، اما نتوانست خود را برساند یمامه. او را در آن سوی رودها. مگر بجویی!

«نه! ما هیچ ایمن نیستیم در این بیابان، قیس!»
«آری... بی گمان!»



اکنون چهار مرد در چهار جانب گوزنی کوهی که که می زند نیزه ها راست کرده اند به توان و نشان سپر سینه ها، و گوزن تیرخورده چشم می چرخاند به نجات که نیست. صاحبان تیر، گاو-کل کوهی را از پای درآورده اند و تا درافتد در پی او تاخته اند؛ اما کل در چشم انداز قیس بر خاک افتاده و آن ها زودتر به کل رسیده اند و زبان داوری همان تیزی نوک نیزه ها است اگر دریافته نشود که شکارکنندگان از مردان عادی هستند و قیس و همراهانش پناهجویان عادی، و ای بسا مهمانان او، پس، نیزه ها فرود می آید و تیغ نهاده می شود بر گلوی کل؛ و پای در قلعه عادی نهادن یکی می شود با شگون شکاری به دندان.

امیرزاده ای پناه جوی امیری:

جنگ ورزیده،

بت شکننده،

خصمان افروخته.

آشوب افکننده به صحرا،

کوشیده و کوچیده است.

ستیخته و گریخته از جدالِ عبث، از این قبیله به آن یک تا به «حیی»
عَمروبن جابرِ مازن، و اکنون اینجاست، مقابل تو عادیّا، و سپرده
مازن. عمروبن جابرِ مازن!

چنین آورده است آری... آری مرد پارسی که عادیّا پذیرای
امرء القیس، رفتار و گفتار فراخورد شأن امیرزاده‌ای داشت که
امرء القیس بود، و نیازی نمی‌دید سخن از مایه سخنِ جابر بن مازن را
بازنماید که «ای پسر حجر؛ می‌بینم که قوم و قبیله تو پراکنده
شده‌اند...» از آن که مردی آزموده بود و آگاه به عالمی که جاری بود در
پیرامون وی، از روم تا به ری و شامات؛ که او کسان می‌داشت همچون
ربیع، همراه و همسفر قیس. و خوان‌گستر می‌بود و اهل کتاب و
روایات و شعر بود و خنیاگرانی نانخور می‌داشت در دسترس؛ و شب
آن شب سبک می‌گذشت و به شادی، که قیس جامه دیگر کرده و تن و
سر و موی شسته بود به آب جاری در برکه‌ای که سر پوشیده داشت
در فرادست شیب موستان - آبی نه سرد و نه گرم - و اکنون او مهمانی
بود برازنده خوان و میزبان. ربیع مجلس آرای بود و از پی دوسه جام،
قیس را گفت که عادیّا شعر را بس دوست می‌دارد و قیس خواست که
آغاز با او باد. چه باک؟ ربیع به خواندن درآمد و عود به نواختن:

«همانا... مردانگی و بزرگی را دیدار کردم در قلعه عادیّا.

پس نزد کسی آمدم به رواشد حاجت که بی‌همتاست در چهار
ارکان.

مردی توانا به یآوری اگر ستم دیده یا زیان دیده‌ای را به او
بشناسانی.

در فضیلت او اقوام - همه قوم‌ها - همراهی‌اند؛ از آن که همه بزرگی‌ها را در خود فراهم دارد.

پیشنازیست خانه‌خدای قلعه العاد که کس بر او سبقت نتوانستی گرفت.

پس مرگ رابگو چه هنگام دیدار خواهیم داشت در آستان خانه تو.
در سراشیب لغزشگاه؟! »

پس مرگ رابگو چه هنگام دیدار خواهیم داشت در آستانه خانه تو.
در سراشیب لغزان؟

تو نیکو سروده‌ای ربیع، شیب لغزان. دیدار با مرگ. بدیع‌ست و دلیرانه. اما در عشق و دلیری قیس است سرآمدِ سروران سخن عرب و یادآور غزل‌های سلیمان.
«به یاد دارم آن غزل‌ها را و تو یاری‌ام می‌کنی عادی‌ا هر جا که دریمانم!»

به قیس می‌نگرد عادی‌ا و می‌ماند در او نگاهش به درنگ. چه دارد در پس مردمک چشمانش آن مرد پخته و روزگار دیده - شناخته؛ عادی‌ا؟ کتابی چند کنار دست دارد بر کرسیچه‌ای کوچک، اما غزل سلیمان را گاه می‌رباید از زبان ربیع و از حافظه روایت می‌کند. پس از امرء القیس می‌خواهد سرودی به یاد آورد و بخواند از پیامبر پارسیان، زرتشت. نه مگر جدّ او حارث به قید مهر سلطنتی که از دست کسری ستانده بود، نام فرزند فرزند خود را به نامی از آیین نور گرفته بود؟ خوربند؟ فرمان‌بردار آفتاب؛ بنده خورشید یا فرزند آفتاب؟ اما قیس گفت:

«شعر از من گریخته است، ای جوانمرد. شعر از من گریخت. من به تیغ آخته و خون، شعر را از خود رنجانیدم. شعر و همه آنچه از زیبایی و عشق که در من بود! و در حضور هرگز بداهه نسروده‌ام. شرمساری مرا به درک و بزرگواری خود خواهی بخشید!»

«پیدا است. از آن که امیرزاده‌ای، و امیران خود ممدوح شاعرانند! اکنون دوست می‌داری چارپاره‌ای بشنوی از پیامبر جدّت حارث؟»
«چرا نه؟ مگر یادهایی را زنده کند در مغزم، مغزی غرق خون و آتش و مرگ و چکاچاک...»

«پس برابر من مردی نشسته است فقط رزمساز؟ مردان رزم هم در بزم نرم می‌شوند. اما تو قیس...»

«بر من ببخشای العاد، من آنچه در دل دارم بر زبان هم می‌آورم.»
«این خوی جوانمردی ست و نزد همه کس پسندیده است. هنگامی که مرد شرف خود را با پستی آلوده نکرده باشد، هر ردایی که در برکند زیباست. تو در جامه رزم هم مهمان عزیز این سراهستی؛ تردید مکن، و در نظر من یگانه‌ای؛ در این هم تردید مکن، و تو انم دانست که شاعران هم تمام آنچه را در دل دارند بر زبان نتوانند آورد. خوش می‌داری زیر حریر مهتاب قدم بزیم بر شانه‌های این باریکه آب؟»
«آه... دیری است از یاد برده‌ام چنین منظری را، به آن مفتخر خواهم شد.»

«به شب این آب زلال‌تر است، و خوشایندتر در پرتو مهتاب. خواستم من و تو باشیم فقط، از آن که تو آسان باشی در سخن، و من آسوده که سخن مهمانم را دیگری نشنود. من اینجا، در این قلعه

مدرسه‌ای دایر دارم. می‌توانستی نزد من بمانی و درس بگویی در صرف و نحو زبان، به خصوص در شعر عرب. اما می‌بینم که قرار نتوانی گرفت اگر هم ایمن می‌بودی، هم این که فراتری از یک آموزگار. بُت ذوالخلصه را بی‌رونق کرده‌ای، سزاینده ستایشی. بنی‌عُدوان را درهم شکانده‌ای، پس جنگ‌آزمایی دلیری. خود با خانمانت را سلامت بداشته‌ای از کفتارهای صحرا، پس عیّاری تیز و چابک سواری کم‌نظیر هستی. اما تنهایی، به همان میزان که یگانه‌ای، — اگرچه مردی را در کنار تو می‌بینم که برنمی‌آید از تو باشد، از خانمان تو — باری... اکنون چه خواهی کرد، و من چه باید بکنم تا حق میزبانی را ادا کرده باشم؟ جز این که مردانی را گسیل کرده‌ام به مراقبت خانمان قیس در مسیر، همان دم که پیکی رسید از جانب مازن.

«مرا به قستانه گسیل کن ز پس دیدارم با خانمان و بدان که منت‌پذیر جوانمردی هستم، که اکنون این تن تنها زیر پیگرد اسواران کسری انوشه‌روان است علاوه بر مَرَدۀ پسر ماء السماء — البته اگر چشم زخمی از جانب شاه شاهان بر تو نخواهد رسید.»

«در آن میندیش؛ من زبان پارسی را در استخر آموخته‌ام و زبان رومیان را در حلب. اکنون با من بگوی چه هنگام عزم شدن داری و چگونه؟ و به قستانه چرا؟ از آن که خصم کسری‌بند قستانیان؟ و آنگاه... یکتا یا با خانمان؟»

«نخست یکتا که وجودی دارم آنجا در بند، و رفتنم سوی قستانه بسی به امید خصومت آنان با کسری نیست؛ که ایشان هم از باب دوستی وجود مرا — زرقاء — در بند نکرده‌اند در بُرج و باروی قلعه

قستانه به دیده‌بانی. البت، اگر دیدار خانمان به درازا نکشد، وزآن پس اگر عادیّا خانمان مرا بدارد چون پیوندان...؟»

«دستت را در دست‌های من پنه مرد! می‌دانم که خواستی سوگند یاد کنیم، بله سوگند یاد می‌کنیم که خانمان امرء‌القیس حُجرِ کندی فرزندان من خواهند بود در زمین. اگرچه در منزلگاهِ عَویر یا در سرای العاد، که العاد در نجات ایشان کوشیده است و فروگذار نکرده است از یاورى، هیچ! و در نگه داشت ایشان بکوشد همچنان! پس براین قول می‌مانم که ایشان بزرگ داشته خواهند شد چنانچه شایسته خانمانی بزرگ‌زاده است؛ و داشته‌تو حفظ خواهد شد چنانچه آیین حفظ امانت است. خود نیز مخیرى در ماندن یا شدن! پس... اکنون تو را تنها می‌گذارم. مردان هم گاهی نیاز دارند به برون افشاندنِ عواطف نهفته درون خود در تنهایی. تا خنیاگران تباه نشود شب‌شان و هنرشان، من در رواق می‌باشم نزد ایشان و نزد ربیع؛ که حافظه‌ای شایان در شعر دارد و نزد آن خاموش مردِ حکیم همراه تو مگر لب بگشاید و دانشی از او بتوانم آموخت. تو خواستی به سرای خود درآی که مهیاست، و خواستی به رواق آی. پایان شب - اگر رأی قاطع تو در شدن است - نامه‌ای به آل غسان می‌نویسم شایان خصالی دلیر مردی که تو هستی. ربیع از پیوندان غسان است و غسان زهر تیغ مُنذرِ ماءِ السماء را در رگ‌های خود دارد هنوز از آن هجوم و غارت مُنذرِ برشامات به خوش آیندی کسریِ انوشه‌روان. بیمناک من از پارسیان هم مباش. درگاه کسری العاد را می‌شناسد. اکنون تو رابه خود وامی‌نهم تا به شب باشی و با آب زلالِ روان، هم با آسمان. شاعران شیدای طبیعت‌اند و

نشانی نهفته از پیامبران دارند. آب و گیاه و دام، هم مردمانِ درست کردار، در سرودهای پیامبر پارسیان ستوده شده‌اند. بدرود ای مرد بسیار خسته؛ و می‌گویم ات که دل شکسته مباش!

□

ساز و نوای خنیاگران برید ناگهان و سکوت مرگ بر قلعه نشست. گویا دقّ الباب شد؛ سه بار و یک بار. ای بسا نشانه‌ای در دقّ الباب بود سه کرت و یک بار دیگر! خواب شکست و پریشان شد همه رؤیاهای شبی - تنها شبی که قیس آرام و آسوده به خواب رفته بود در نوازش نوای ملایم موسیقی و در حریر سبک مهتاب؛ و برخاست او - توان گفت برجهید بسان تمام آن لحظه‌های غافلگیر آشوب‌ها که از سر گذرانیده بود؛ و به حسّ و چشمانِ خواب‌زده بدید در دم که آمد و شده‌ای پیایی پدیدار شد در مسیر رواق به دروازه چون سایه‌هایی که به جنبش درآمدند باشند؛ و گام‌هایی که ایستاده مانده بودند با هجوم سکوت در بهت، به آرامی رفتن گرفتند سوی آنچه رخ داده بود در این نیمه‌های شب و چشم‌های آن مرد می‌دید مردان - سوارانی را که به قلعه درون می‌شدند از دروازه... و می‌توانست ببیند شبخ اسبی را که سوار بر آن نشسته نبود، که بر زین اسب خورجین شده بود، و هم بدان‌سان برده شد جانب ایوان رواق - مُضیف، لگام بر دست و شانه مردی از مردان عادی.

«عجب شب شومی!»

چنین گفت با خود قیس که شب را می‌اندیشیده بود به زرقاء و به خانمان خود که باید آورده می‌شدند به درونِ باروهای قلعهٔ عادیا، اما اکنون... آیا هم اینان بودند؟ و آن که بر اسب افتاده برده می‌شد سوی ایوان چه کسی می‌توانست بود؟ شاید که...

«عجب قدم نحسی داری تو قیس!»

چنین گفت با خود آن مرد و روا نداشت قدم پیش گذارد و بس گوش تیزتر کرد در همان گمان - سایه‌وار که ایستاده بود و بدید که عادیا بر ایوان پدیدار شد، سر آن سوار فروافتاده را به نوازش گرفت و خود با دستان و سینه و همهٔ تن، فرزند را فرود آورد از اسب و او را بر تختگاه ایوان بالا برد و نشاندش تکیه به بالین‌هایی که مهیا کرده بودند و چون دست بر پیشانی - میچ و قلب فرزند گذارد، گفت کسی را بیدار مکنید که دیگر نیازی به حکیم و دارو نیست!

«زخم کاری بوده است. نفرین بر تو قیس!»

حال، گزارش آنچه روی داده بود در زبان مردی که باید سخن می‌گفت گره خورده بود و به دشواری سرانجام دریافته شد که عامربن جَوَین با جمعی از اجیران بر خانمان حُجر کندی راه بسته است به غارت و غنیمت؛ و تیغ‌ها برآمده‌اند از دو سوی در سرانهٔ شب و قتال رخ داده است؛ هم از آن راهزنان و هم از این راهروان، عمران و مردانش دلیر ایستاده‌اند برابر غارتیان تا ضربه‌ای از قفا... و بس دانستم از بنی جدلیه بودند و در ایشان تیغ نهاده بود زنی هم - شیرزنی جوشن پوش!

«اکنون کو خانمان قیس؟»

به پاسخ عادیا، گفته شد عویر، او در جدال نیفتاد و خانمان را یکجا بدر برد با مردان خود که پسا - پس می‌رفتند دیده‌بان و نگران؛ و عویر پیغام و سلام رساند به العاد، امیر قلعهٔ عادیا بفرماید با دودمان قیس چه کرد باید؟

«باری... ای ربیع؛ تو مزد خنیاگران پرداز و بگویِ شان فردا برای عزا باز آیند. چندی مانده از شب را خود کنار عمران می‌مانم. هیچ‌کس حرم را خبردار نکند؛ مادرش را... نه!»

«اهریم، اهریم. عامرین جوین.»

پتیاره... پتیاره... پتیاره!

اهریم... اهریم... اهریم!

این واژه‌ها نیز بسیار به کار برده شده است در سروده‌های آن آموزگار پارسی! و... شوم؛ شوم... نحس... نحس. عجب قدم نحسی داری تو مرد؛ و عجب شب شومی که امشب شد! من اکنون چگونه در چشم‌های میزبان و پناهدار خود بنگرم؛ و عامرین جوین، وای بر تو ای مرد لثیم؛ که تو را به نام مادرت باید خواند. آیی... چه می‌گذرد بر من؛ چه بود نبشته در پیشانیِ انسانی که من بودم و خود نمی‌دانستم؟! بنگر چگونه دمام خوی ددان در من فرونی می‌گیرد. فرصتی به من ده تا بگویم عادیا... عادیا... بگذار در اندوه تو سهیم باشم ای مرد؛ بگذار دست‌های تو، کتف‌های تو را زیارت کند قیس! «نه! چنین مرا آزوده مکن مرد! این پیشانی نبشت عمران بود. سخت است، می‌دانم که می‌دانی. سخت است، بسیار سخت. اما

هست و همین است. روزگار با آدمی به ریشخند بازی می‌کند گهگاه. من با تو نگفته بودم که در انتظار خانمانِ تو امشب، خنیاگران را فراخوانده‌ام. امیدوار بودم برای ما شادی با خود بیاورد پسر؛ اما نیاورد. خشمگینم، خشمگین. شرمگین هم. از آن که هیچ نمی‌خواستم در بودی تو چنین سانحه‌ای رخ بدهد. اما... قضا بازی خود را دارد و ما آدمیان هم باری... خاندان حُجرکندی به قلعه عادیآ آورده خواهند شد. به یقین قاطع! مردانِ آزموده و تازه‌نفس، مردانِ عادیآ؛ همین دم!»

بی‌گمان شنیده شده بود آوازه آن زن، چشمان کبود او که چشمان پایا و پاینده شهر بود به هنگامه‌های بیم‌ورس‌های دشمن، که آن چشم‌ها برکت یافته بود در بصیرت که می‌توانست سواد و رایت خصم را ببیند در حد فاصل سه تا پنج فرسنگ، و او، آن دختر کبود چشم نامیرا مانده بود در حافظه من تا ربوده شده و برده شده بود به قُستانه و آنجا می‌بود وقتی من می‌رسیدم به مقصد با یاری پسر شمرِ عَسَّان که کودکان قستانه را با نام او می‌ترسانیدند از هیبت و نحوست! و خط به آنچه بود در سپارش نکو داشت من بود از باب دلیری و رزم‌آزمودگی؛ هم از باب این‌که در گمانِ دشمنی کسری‌یم رها در بیابانی که سر و پائینش نی. و من این چشمان کبود را آنجا بدیده بودم پس آن که او مرا بدیده بود از فراز برج کوشک قستانه از مسافتی بس دور که از آن پس بگفت و بدانستم و... فراخویش به داشتن آن چشمان جهان‌بین هنری بود که در من می‌بود بی‌آن که خود بدانم، و

او... آن دختر کبود چشم خود پیشواز جنگجویی آمده بود که قیس نامیده می‌شد و پیشانی نبشت قیس آن بود که در جامه خلعتی غسان شام به آستان بوسی برود و معزّ داشته بشود با مقام امیر - سردار آن سپاهی که تدارک دیده شده بود از نیزه‌داران حبشی، خنجریان یمنی، تیغ‌داران حلبی و سواران ترک با فوجافوج غلامان پیاده از هر قوم. چندان نپایید آزمون‌های سخت رزم‌آوری در میدان‌های مشق آن‌گونه که تاریخ‌نویسان نوشته‌اند. این به آزمون تدارک رزمی بی‌امان بود با اسواران درگاه کسری که نام قیس از آیین ایشان آمده بود و اکنون او نه برده و پرستنده آفتاب، که خود آفتاب بود در اردوی قستانوس، و خود خورشید بودی در چشمان آن زن کبود چشم که شرط نهاده بود برای گزینش مرد - همسر؛ و قیس گزین شده بود - زبنده زنی که برکت بینایی و بصیرت یافته بود و هم این برکت بود مایه‌بندی شدن او در بهشتی که دوست نمی‌داشت، گیرم نه چون یک کنیز در آن می‌زیست؛ هم گیرم توانسته بود مجرد بماند که پذیرانده بود او که خود توانا به دیدن و تشخیص دورهاست، و در چنانی وی شرط است «بینایی من در بکر ماندن» پس جوانی و زندگی را به حرمت این برکت که یافته است، می‌فرساید. «بستریا بصیرت، خدایگانا!» رمل و اسطرلاب و اختربینان و خردمندان نیز برکت آن دختر را ارجمندتر یافته بودند تا شبی را که بستر امیر قستانه را طراوتی تازه بخشد. از این بود شاید که در نشست و برخاست همنشین دختران قستانوس می‌بود و دارای عرصه‌هایی در آمد و شد آزاد، از آن که او را در پس پشت پرده - دیوار هم اگر وامی داشتند می‌توانست دید و ببیند اگر

اراده می‌کرد. اما حادثه در پشت آن چشمان کبود رخ داده بود و میان لبانی خاموش با ردیف دندان‌های سپید و به قواره، و پاسخ سؤال‌هایش را در همان خموشی لب‌ها و هشیوار چشمان قیس بازیافته بود او، وز آن پس بود که در زبان بازیافت، در کلمه - کلمات؛ و در شعر، عشق. عشقی نهفته و لبریز؛ آنچه آدمی را به زیستن تمام فرامی‌خواند.

بار دیگر، بار دیگر شاید زندگی. اما - دریغا - بی‌یاران پیشین. ندیم نیست، ادیم نیست، و آن غلام جان‌فدای حبشی که در رمل پیچه‌های بادیه رفت چون تندبسی که گم می‌شود در تاریخ تا بازیافته شود در پایان جهان. آن مرد سیاه حبشی، همان یک دست را که از او باقی مانده بود، به سختی برآورد به هنگام فرورفتن در چالپیچه رمل و بدرود کرد با خدایگان خود که تاب ایستادن نیاورد آن دست، و قیس خود سرخم تقدیر مانده بود بر کرانه و می‌نگریست در نیست و نیست و نیست شدن مردی که خاک می‌بلعیدش زنده - زنده، زنده؛ و هیچ از او - از قیس - کاری ساخته نبود و نه نیز از ندیمان‌ش، مگر آن که خود نیز با غلام شوند دوشادوش در چالپیچ رمل هم با اسبان خود، چنان چون مردان باستانی دفینه‌ها؛ گرچه بدین کاری هم دیر می‌بود تا واپس گردیدن و تاختن و رسیدن و زنده - زنده دفن شدن، و این خود نه رسم جنگاوری بود در هلاک و مهلکه‌های بادیه. اما... باری... ذهن و ضمیر آدمی برخی نقش‌ها را از یاد نمی‌تواند برد، و ضمیر قیس هم این یک را.

آب چشم گاهی؛ مایه اندک آرامش.

فرمان قستانوس به قیس، سردار بزرگ، جنگجوی آزموده، دلیر چالاکِ نبردهای صحرا، مردی که نه فقط ساتراپ‌نشین‌های دربار شاه شاهان در صحرا، که سپاهیان ویژه شاه شاهان در مغرب کشور جمشید را برآشوبیده و آشفته کرده است. بر بالابلد تپه اخرای در آمادگاه رزمی قستانه، خطاب به امیرکندی، اما برای همگان سپاه برمی‌خوانند فرمان عزیمت را، چنانچه به گوش اندرونیان کوشک هم شنیده می‌شود؛ و آن دخترکبود چشم ایستاده بر بالا بلند برج شارسان، هر کلمه را قطره‌ای اشک آمیزه می‌کند از آن که او هیچ خوش آیند نمی‌تواند پندارد این سفر سواری را که همچنان بر زین مادیان قدیمی خود نشسته مانده، سر فروکننده برابر جایگاه امیر قستانه که از دیبای کهربایی ساخت و پرداخت شده است. چنان است آیین که چون فرمان پایان یافت و طومار پیچانده شد، سردارِ جنگ از خیابانی که بر دو دست آن نیزه‌داران و غلامان سرایی به نظم ایستاده‌اند، به وقار پیش رود، از مرکب پیاده شود، خم بر آستان، طومار از دست امیر بستاند، بر آن بوسه زند و در جوف لباس جای دهد، ردیف پله‌ها را پس‌پس پایین بیاید تا به کنار یال مرکب. آنجا به اشارت دست امیر پای در رکاب کند و به همان وقار از خیابان بازگردد به میدان. و سواره عبور کند از برابر سرداران ایستاده - نشسته بر اسب‌ها. چون سانِ تمام بدید عنان راست کند روی در خیابانی که سواران ساخته‌اند عبور فله‌بد را. پیش از آن می‌تواند طومار را به دست بالا برد و بگوید «به فرمان امیر قستانه - قستانوس!» از آن پس، حرکت آغاز خواهد شد؛ فوج فوج! هر فوج و دسته به تناسب، و امیر جنگ در میانگاه.

«چگونه است که او از مادیان سرخ یال دور نمی ماند، هیچ گاه؟ عمر اسب محدود است. بیش از عمر تاخت خود، آن مادیان در صحراها تاخته است. گیرم نزاده باشد هرگز؛ اما... حیوان را طبیعتی است. مادیان قیس بایست پیر شده باشد در آن سال های بی آرام. پس چه رمزی در کار این اعرابی هست که برترین مرکب ها را گزین نکرد و... نه آیا این است که اهل بادیه اهل سحر و افسون نیز هستند؟ نه شاید که آن مادیان سرخ یال به سحر و افسون بسته شده باشد، مانا در اوج جوانی اش؟!»

«شاید هم از ناباوری... بی اعتمادی به قستانوس!»
«این که عرب به هیچ کس اعتماد نمی کند، خود نیاز به برهان ندارد!»
«هیچ آیا قستانوس در این اندیشه ماند که آن اعرابی بنده کینه خویش است؟!»

«نه که نه! قستانوس به افسون آن اعرابی دچار آمد.»

«که آن عرب قستانوس را به افسون خود درآورد!»

«از آن که جمیل است امرء القیس و دلیر هم؟»

«نه بس آن، که رشید هم، اما... اما...»

«سخن بگو!»

«اما جمال و دلیری قیس نخست چشمان آن دختر را افسون خود

کرد؛ چشمانی که رمز سحر شارسان قستانه بود!»

«آن دختر که بود چشم که توانست بکریماند در حریم و در حرم قستانوس،

بی که بانو یا کنیز باشد. گرچه تاوانی سنگین پرداختیم ما در تلاش اسیر

آوردن او؛ دوشیزه بادیه های تشنه. و اکنون چشم و چراغ شبستان و

شارسان که چشم گریان داشت به خفا در غبار رفتن آن اعرابی.»

«تشت رسوایی آن دو فروافتاده بود از همان فرازهای شارسان؛ ای بسا قستانوس خواسته است اعرابی را دور کرده باشد. این آیا جای اندیشیدن ندارد؟!»

«با چنان سپاه و بیرق و مردان جنگ؟ آن هم ستون‌هایی همه نانژاد؟ این اندیشه نرُست که او با همدلان خویش روی و سوی برگرداند؟ که کسرایِ ثیان با او به سازگاری برسند؟ نه مگر آباء او ساتراپِ دربار قباد بوده‌اند؟ و نه مگر خواهر حُجر هنوز هم همسر ساتراپِ حیره است و عرب یعنی خونِ جاری در رگ‌های قبیله؟»

«در مرتبهٔ دوم هم؛ جنگ یک سردار بزرگ که اکنون قیس نامیده می‌شود، اگر با پیروزی انجام پذیرد، چرا که او پیروزی خود را با ما قسمت کند یا به قستانه ببخشد؟ قبایل بادیه دیری است بیرقی می‌جویند تا به گرد آن فراهم آیند. پس پیروزی، امیر امرء القیس کندی همان مردی خواهد بود که اعراب سپاهیانِش خواهند بود تا قیس آن‌ها را از قید قیصر و کسری نجات بخشد. اما اگر شکانده شد، او دو نشان نحسی برای ما برجای خواهد نهاد. نخست این که سپاه قستانه به تیغ سپاهیان کسری از پای درآمده خوانده خواهد شد، و این خبر در زیر گنبد نیلگون خواهد پیچید، پس دقیق بیندیشید به اثرات آن. دیگر، شیر شدن پارسیان خواهد بود و انگیزهٔ پیکاری سخت که آغاز خواهند کرد و بی‌گمان آن‌ها چشم به راه سپاه شکست آزمودهٔ ما نخواهند ماند و بر ما خواهند تاخت بی‌درنگ.»

«پرسش من از شما مدبران و مقرّبان این است که آیا قیصر قستانه این باریکه‌ها را نبویده است در ذهن منطقی و فلسفی خود؟ بگذارید

خود پاسخ به دلیل بیاورم. چرا؛ او اندیشیده بوده است. اما سرها را نزدیک من آورید تا خاموش بگویم: اعرابی به تزویر آن دختر کبود چشم، آن شهرزاد افسونکار به اندرون راه یافته بود نشان بدننامی دختران قستانوس در اندرون. پس قستانوس مرد اعرابی را به نیت قتل وی، سوی سواران کسری فرستاد و دانست که چه می‌کند. اکنون ما نباید مجال دهیم که آن پیکار بین قیس و اسواران کسری راست شود و اعرابی پیش از رسیدن...

«چه راهی می‌شناسی؟ جز این باشد - راست بگویم که من یک رزمی هستم - خود را به دست و خنجر نزدیک‌ترین برده خود خواهم کشت اگر آن اعرابی بر من سروری یابد!»

«می‌دانم، نیک می‌دانم. در تمرین‌های نبرد هم اگر برتری قیس بر تو ای سردار شجاع، تو را به انتحار و انداختن خود از تکریم به هنگام قستانوس بود از برترین سردارش. نیک می‌دانم و بی‌کرانه‌گی کینه و نفرت را هم می‌شناسم. تا این غبار فرونشیند باید آرام گیرید؛ به حمام بروید و تن را به آفتاب بسپارید و به مالش کنیزان و غلامان. من اعرابی دیگری در آستین دارم، پوشیده از چشم‌ها. طمّاح! بگذار افسونی عربی در خلعت قستانوس بیافد طمّاح! نزد قستانوس هم بهتر که عرب سخن بگوید درباره اعراب. من آن اعرابی را از چشمان کبود آن دختر هم پنهان نگه داشته‌ام تا به هنگام از آستین خود بیرونش آورم. دل آرام بدارید سرداران - مقرّبان - دل آرام بدارید! برای آن دختر افسونکار هم اندیشه‌ای خوش در سر دارم، همه دور از نگاه قیصر.»

پس ای مردمان!

هیچ یک از شما یان به گفتارها و آموزه‌های دروغ گوش فرامدهید،
که دروغ‌گویان و دروغ‌زنان خانه و دیه و شهر و کشور را - حتی - به
ویرانی و تباهی می‌کشاند.

پس با افزار پاکی و راستی ایستادگی کنید برابر ایشان!

اکنون در یاد قیس گذر می‌کرد این سرودهٔ آن آموزگار پارسی به
بسیار و بسیار بار - و چرا؟ - آشکار این بود که مرد اکنون به کسوت
سرداری فاخر از درگاهی پر شکوه بر زین آن مادیان سرخ‌پال، استوار
نشسته و بی‌پندارِ پیش ناگزیر می‌بود از خردورزی در کارها که پیش
روی داشت، نبردی منظم با اسواران کسریِ انوشه‌روان که دیری
نمی‌گذشت از فرمانِ او بر غسانیانِ نشاندهٔ قستانه و سرداری پسر
ماء‌السماء. امانه، پنداری در خرد هم سازهٔ ذهن او آموختهٔ اندازه‌های
کلام در شعر می‌بود که بود.

پس ای مردمان!

هیچ یک از شما یان، به گفتارها و آموزه‌های دروغ گوش فرامدهید،
که دروغ‌گویان و دروغ‌زنان خانه و دیه و شهر و کشور را - حتی - به
ویرانی و تباهی می‌کشاند.

پس با افزار پاکی و راستی ایستادگی کنید برابر ایشان!

و نشان دروغ و تباهی اکنون آیا که بود؟ نه مگر آن مرد ابرش، منذر
ماء‌السماء بود که او را مقابل جهانی قرار داده بود؟ و به راستی آیا که
بود دوست و که بود خصم؟ سپاهی همه ناهمدست، ناهمرنگ، ای بسا
اسیران و بردگان! یا بسی عُدوان در جامه‌های رزم و در پس سپرهای بلند!

«اینجا همان جاست.»

«کناره شرقی رود.»

«اینجا... در این ناحیه بود که نور شناخته شد و آدمی در آن غرق شد.»

«در آفتاب. آری!»

«در نام تو!»

□

«و گفت که من نور را می ستایم.»

«جدا می شویم از یکدیگر، چنین نیست ای مرد پارسی؟!»

«پرندهگان چنین می گویند؛ پرواز ایشان را بنگر... خوب بنگر!»

«می نگرم و می بینم شان. تو چه درمی یابی از ایشان؟»

«ما پارسیان به دلالت پرواز پرندهگان پیشگویی توانیم کرد!»

«اکنون چه می بینی در پرواز ایشان و چه توانی گفت درباره روز و

شبانی که نیامده اند هنوز؟»

«مرغان سوی مغرب صحرا در پروازند کنون و من رد ایشان گیرم.

مرغان سپید در باور ما پارسیان، فرشتگان خدایند - اهورامزدا. و ما به

رؤیت فرشتگان فال نیکو می بینیم و در پی اشیان رویم.»

«در پی گمان عدل خویش می روی هاتف و هیچ در آن به تردید

نمی نگری؟!»

«چنین است امیر،

اگرچه دانم به شوخی سخن می گویی! اما بیاورم که من با یقین

آغاز کرده‌ام. پس تو در سویی به جنگ کسری می‌روی و من در سویی.
ما دوست هم هستیم زیرا که هر دو دشمن کسری‌ایم!»
«و پیش از این دوست ماندیم زیرا من تو را نکشتم!»

«بسا که چنین توان انگاشت و چنان هم توانست بود! اما از باب
کشتن یکدیگر بگویم که در افسانه‌های ما که بسی دورند از ما، غالب
آن بود که پدران به نگهداشت افسری و پهلوانی خویش، فرزندان را
همی کشتند. اکنون در تاریخ ما این رسم پلید باژگونه شده است. که
یعنی فرزندان به آز دستیابی به افسری و تاج، پدر را می‌کشند. این
آیین با کسری انوشه‌روان بنا نهاده شد و بی‌گمان خود سرنوشتی جز
آن نخواهد یافت. ستاره‌بینان و پیشگویان درگاه او نیز چنین گمانی
برده‌اند بی‌گمان؛ اما ترسان از تیغ عدل انوشه‌روانی سر به درون دارند
و خواهند داشت هم؛ و دروغ پردازانی همچنان خوش خیال باقی
خواهند ماند.»

«آنگاه چه پیش خواهد آمد؟»

«آنگاه شورش و غوغا می‌بینم؛ شرّ و شورش و ضعف و سستی در
پایه‌های یاقوت نشانِ آن تخت!»

«و این عطشِ کینه‌تورا و همگنان تو را فروخواهد نشاند؟!»

«بذر کین را انوشه‌روان پاشید و نفرت را خود او باید بدرود! ما
بامدادیان همان نبودیم که بر دار شدیم یا در خاک یا هر آنچه آیندگان
خواهند نبشت. ما در زبان و دل مردمان بودیم و هیچ دعوی دین نو
نداشتیم. نه مگر قباد بساخت آتشگاه‌ها بیش از آن شهرها که آبادان
کرد؟ اما پسران زبان مردمان بریدند و کینه در دل‌ها بیش شد از آنچه

بود. پس آن غوغا که در پیش است نه ما به پا خواهیم کرد؛ آن آتش درون خاکستر، انوشه‌روانیان خود بداشتند و هیزم نیز خود خواهند نهاد بر آن!»

«چه نفرتی!»

قیس چنین گفت با خود و سپس با آن مرد که او نام خود را هم به هاتف پذیرفته بود؛ و چنین گفت که ای مرد پارسی، تو با من همراه شدی، برایم شرح کردی وقایع و تاریخ و افسانه‌های پارسیان؛ و این همه را خوش آمدی و نشست بر دل من، و من پندها گرفتم از سخنان تو، اما پیش از جدایی دو - سه سخن از من بشنو که تو نیز هنوز پیر نشده‌ای به عمر، اگرچه پیر - دانایی هستی به دانش و آزمون. و آن سخن‌ها اینست. من به جانب سرنوشتی می‌روم که یقین دارم خُجسته نیست اگر گُجسته نباشد. پس شاید دیگر دیداری نیفتد میان من و تو. اینست که می‌تواند سخنِ بدرود دو دوست انگاشته شود. نخست این‌که خواب دیده‌ام تو را، و خواهم گفت برایت از آن. پیش‌تر اما حقیقت را بگویم؛ زیرا اگرچه دیگر شعر نمی‌توانم سرود، اما حقیقت را توانم گفت و پروای کس ندارم. و آن حقیقت اینست که **تو را ای مرد پارسی هرگز نتوانستم به دل دوست داشته باشم!** این خوی آدمی‌ست و چنین باید؛ که انسان نمی‌تواند کسی را به دل دوست بدارد که به خانه و سرزمین خود پشت کرده و چاره از دشمن می‌جوید. مردی که سرزمین خود را خوار کند به زنی ماند که شوی خود را بدنام کند؛ و آن زن به مادیانی ماند که راکب دیگر بجوید. خود را نیز به دل دوست نمی‌دارم. زیرا من نیز در دل دشمنانِ هم‌پیوندان

خودم، همچنین هم تیغانِ جَدَم حارث آکل المرار در هجوم به پارس -
 غسانیان! - که یعنی در پی دوست روان شده‌ام! از آن که ایشان عدوی
 منذریان‌اند و منذریان که چنین سر در پی من گذارده‌اند و بیابان‌ها را
 می‌پویند، خویشان من و هم‌پیوندان من‌اند. خواهرِ پدر من همسر
 نعمان ماء السماء است و ما پیوستگانیم همه! اما اوزیر تیغ کسری در
 پی جان من است؛ چنانچه تیغ‌داران کسری در پی تو و همگنان تو
 بودند. پس ای دوست بدان که هیچ‌کدام را به دل دوست نمی‌دارم، نه
 خود را و نه تو را و نه هیچ دیگری را. خود را که شوم یافته‌ام، شوم!
 در آیین شما جغد پرنده‌ای ست شوم، می‌دانم و گفته‌ای برایم که در
 افسانه‌های شما نخستین پادشاه و نخستین آدم، جغد را شوم خواند.
 اما شومی من با من است و در من. چنین اگر نبود با قدم نحس من به
 قلعه عادی‌ا نعلش عمران، جوانِ جوانمرد آن مرد دانا و گشاده‌دل را به
 خانه نمی‌آوردند بهر آن که به صیانتِ کوچ خانمان حُجر رفته بود. پس
 من در سرنوشت شوم خود گام نهاده‌ام و راه می‌سپرم. اما تو... تو برای
 من شوم نبودی، و گمان می‌برم که برای خانه و کشورت اما نتوانی
 خجسته بود. تو را در خواب به روشنی دیدم که عمر دراز کرده و پیر
 شده بودی، چندان پیر و سالخورده که جز پارسایی نتوانستی. و چنان
 هم بودی به واقع. بر حصیری نشسته تو را دیدم به بافتنِ بوریا. آری
 سبیدی از بوریا می‌بافتی نشسته بر حصیری از بوریا! پنداری در کجا؟
 در تیسفون، در کنجی از هفت شهر تیسفون که می‌شنوم هم اکنون
 هفتمین را در ساز و کار است انوشه‌روان با طرح و اندازهای رومی؛ و
 مردم انطاکیه را - بعد از ویران کردن آن شهر - قول کوچ داده است به

شهر رومی خود، شهری به همان طرح و نقش. و تو... ای مرد پارسی، امیر بودی در خواب من. والی عرب بودی در تیسفون؛ اما تیسفونی که هیچ از آن بنمانده بود - هیچ! - ویران بود و سوخته بود و جغدِ نشسته بر خرابه‌اش از این پی به آن پی جای عوض می‌کرد. تو بودی حاکم آن جغد و اندک مردمانی که به طاعون دچار شده بودند و درون دود و غبار خاکستر خانه - جامه‌های خود می‌لولیدند بسان نفرین‌شدگان! و تو را هم با ایشان کاری نبود.

عدلِ تمام!

بنگر از کجا و چگونه آغاز شد، و بیندیش چه‌گونه و به کجا بینجامد! و تو همچنان بوریا می‌بافتی در رؤیای من، چون دیگران می‌زیستی و مرگ از تو دریغ شده بود و گرنه چرا طاعون حتی به تو نزدیک نمی‌شد؟ با صدای هِزاه‌زی از خواب بیدار شدم که در پندارم همان جذامیان و طاعون‌زدگان مانده به تیسفون بودند؛ اما نه... آن‌ها اهل قلعهٔ عادیا بودند به سوگ جوان‌شان عمران که نفرین باد بر من، بر قیس و بر این شومی دامنگیر. اکنون ای مرد پارسی، تو در پی پرواز مرغان خویش برو، و من در جهت خلاف آن؛ سوی غسانیان شام. و آخرین سخنم این‌که جنگاوری را در سرنوشت خود اگر پیشگویی کرده بودم، به آن می‌دیدم که سرداری در سپاه کسریِ انوشه‌روان بودم نه امیری امارت از دست داده و سر در بیابان‌های بی‌سرانجام نهاده. اکنون بدرود ای مرد پارسی، مردمان به طبایع گوناگون‌اند و چنین نیز بپاشند همیشه!»

«اما سخنی دیگر، پرسشی دیگر... آیا قیس از یاد برده است این را

که من فرافکنده شده‌ام از سرزمین و خانمان خود؟ و این‌که من از مرگ خود زاده شده‌ام؟ آیا از یاد برده است قیس که من یک بار کشته شده‌ام به دست مُزدورانِ انوشه - روان؟! پس به یاد بیاور که من به سرزمین و به خانمان خود پشت نکرده‌ام؛ من مرگ بوده‌ام و زندگی از صحرا یافته‌ام و اکنون نیز می‌پویم در صحرا تا صحرا در من چه بجوید! اما کنجکاوِ گراییدنِ خاطر تو شدم اکنون و پرسشی دیگر از تو دارم، آخرین سخن، قیس؟ اگر سرداری در اسوارانِ انوشه‌روان بودی چه می‌کردی؟»

«نخست تو را گردن می‌زدَم!»

«می‌پسندم! کسان همان کنند که باید. اما تو نیز رؤیای من، پسین رؤیای مرا بشنو مگر بیندیشی از آن!»

«و آن چه باشد؟»

و اگر مَرَضِ آبله که سراسر آن وادی را که تو در پیش داری فرا گرفته است؛ همانچه در پرواز پرندگان می‌بینم! و آبله نه بدتر از طاعون و نه بهتر از آن است. شرحه... شرحه... شرحه می‌کند پوست و گوشت تن آدمی را؛ کور می‌کند چشم‌ها را و فرومی‌ریزند پوستِ همه اندام آدمی را. پس اگر بخواهیم پروا کنیم از پیشانی‌نبشت خود هردو، بیا فرود آییم از مرکب‌ها و به شیوهٔ رومیان، تیغ در دلِ یکدیگر فروکنیم و در آغوش هم فرورویم برادرانه. کرکس‌های برفراز هم سهمی از این حیات دارند!»

«اما آن پرندگانِ اکنون بر فراز، فرشتگانِ فال تو هستند؛ ممان و ردِ ایشان گیر!»

بدرود ای پارسی!»

«بدرود ای یمانی!»



دنیا بسی فشرده است، چنین می‌اندیشیدم اگر توانسته بودم از بهت کابوس خود بدر آیم، نیز می‌توانستم بنویسم فاصله تقویمی قرون، حتی فشرده‌تر است از ضخامت مجلّد چرمی یک کتاب در قفسه یک کتابخانه قدیمی، بخصوص درباره شاعران می‌توانستم اندیشیده بگویم هر کدام ورقی هستند از یک کتاب واحد که می‌تواند بیش از یک نام نداشته باشد: آفتاب. اما نمی‌توانم بیندیشم و اگر بیندیشم نمی‌توانم آن را بیان کنم، لب‌های من بسته شده‌اند، چشمانم خیره و مبهوت مانده‌اند و گوش‌هایم...

«از آن که بی‌گمان صبح عزیمت سازهای بادی - کوبه‌ای به صدا درمی‌آمدند!»

«این خیابان پهن و سنگفرش مسیر حرکت برنشانده قیصر بود در قستانه.»

«و آن اسیرکبود چشم، آن دختر نژاده آنجا، بالای آن بلندترین برج مقام داشت.»

«اکنون در جای همیشگی اش نیست؟!»

«چون در راه است، راهی که او را و همراهانش را هرچه زودتر برساند به مقصود.»

«به قیس!»

«او مشتاق و آزاد می‌تازد و می‌شتابد و هیچ درنگ نمی‌کند در مسیر.»

«همراهان خسته و کوفته‌اند. شاید، اما پاهای عشق خستگی

نمی‌شناسند.»

«آن دختر کبود چشم با خلعت‌های فاخر می‌شتابد سوی قیس.»

خلعت‌هایی از جانب برنشاندهٔ قستانوس برای سردار سپاهی که

نام او قیس است و پیش از رسیدن سردار و سپاهیانش به نزدیکی

مرزهای کشور ساسان، خلعت و پیغام باید به او برسد و مژده بر اصل،

آن دختر کبود چشمانی است که رخت مردان به تن دارد و سلاح

سوارگان هم به کمر و منزل به منزل اسب تازه نفس برمی‌گیرد و

پیشاپیش است از همراهان در طلب و دستیابی به چون او مردی که

همسر اوست و سال‌ها در سر می‌پنداشته و در قلب می‌پرورانیده

است زبینهٔ همسری و همبستری خویش، آن ترکیب زیبایی و برنایی

را.

«در اقلیم انقره به قیس خواهیم رسید. پس بتازید با من راهیان،

دلیران! آبله‌زدگان را فروگذارید و بتازید و بهره‌زید از دام مرض.»

آری... بیرق‌دار، همان دخترِ ساحر، افسونگر و فرابین بود. دختری

کبود چشم که گفتند و نوشتند می‌توانست فرسنگ‌افرسنگ سواد

لشکریان دشمن را تشخیص بدهد از بلندایی که جای می‌داشت و

گفته‌اند به تشخیص او بود که شیپورهای آماده باش به صدا درمی‌آمد.

آن افسونگر که طالع خود را با مکرِ باقی ماندنش گره زده بود، اکنون

می‌شتافت به جانب قیس تا خلعت و خود را یکجا به او پیشکش کند. انداز و فرازهای راه با فرایینی او این امکان را به زرقاء می‌داد تا بتواند هنگام رسیدن به اردو، قیس را خود انتخاب کند. نه روزان، که شبانگاه، پس در خیابانی که سپاهیان برای پیک و همراهان او باز می‌کنند؛ نقره نقش‌های بیرق قستانوس ستاره گک‌هایی را مانند که در بستری لغزان به عشوه می‌رقصند پیش‌روان سوی اردوی قیس فله‌بلد تا فردا روز آن مراسم خلعت‌پوشان بر بلندی گرده‌گاه کوه عسیب انجام پذیرد در چشم‌انداز جمیع سپاهیان از هر نژاد و تبار. این آداب بار بخشی باستان بود، نشانِ نهیبی بر پارسیان هم. و شب، شب غنیمتی بی‌بدیل بود برای آن دارندهٔ چشمان کبود و برای قیس فله‌بلد. پس به فراخوان در فردای روز، طبّالان به جار می‌پرداختند و در آن سویِ های و هوی، چشمان کبود زنی با نگاه باز نوشتهٔ مردی، درونِ سراپرده‌ای به حیرت درهم می‌آمیختند تا یک‌بار دیگر شعر، شاید باززایی خود را آغاز کند. نه! امشب را به هیچ پیرایه از قیصر و کسری مجال نخواهیم داد، نیز نه به وهم آبله‌ریزان بر پهنه‌های بیابان. امشب، شب عریانی دو جان است که هم را می‌جسته‌اند در زمانی که با شبا - روز تقویم کاریش نبوده است.

«امشب چگونه شبی خواهد بود قیس؟!»

«امشب چگونه شبی خواهد بود زرقاء... چگونه شبی؟!»

چنانم که شرح عشق نتوانم. اما توانم نبشت فردای ویرانی و آن که چگونه فرا برشد آن زن کبود چشم بر دامنه کوه عسیب از سرزمین انقره به فرموده آن سردار که نامه دریافتی بود به جانشینی قیس، بعد از قیس، بعد از فراگسیختن و فروریختن قیس؛ مردی که ایستاده بمرد در پوشش آن جامه زربفت که در رسیده بود از درگاه قستانه به تدبیر مقرّبی آزموده، خلعت و نشان شایستگی سرداری که برگزیده او بود. آن جامه خلعت را بر شانه - یال تپه‌واری از دامنه عسیب، ایستاده فرازه سپاهیان به تن در پوشید قیس و خود زرّین بر سر نهاد و میانبند پهن بر میان بست و پاسخ هورا - هورای سپاهیان را دست برآورد به روش فهلبدان بزرگ و چنان آراسته و زیننده که پنداری تندیزی جاودانه است بر ساخته از ترکیب مفرغ و زر سرخ.

اما... مرگ از درون می آمد، از درون بافت جامه زربفت، از آن نرم جامه تن پوش شبانه، و از سحر مغز و روان و انگشتان طمّاح و از تار و پود افتخار و بزرگی که نخست از پوست گذر کرده و در گوشت می خلید یکپارچه و می شد تا از مویرگ‌ها با شتاب نور به شریان‌ها درون شود و آن تندیسوار آدمی را فرو بنشانند برگرده کوه عسیب در بهت نگاه چشمان کبود زرقاء که عروسوار جامه‌ای از حریر به تن پوشیده بود، چونان شهبانوی سلطانی که قیس او می بود از آن پس در گمانی گوارا. اما آن زن که خود را آشکار کرده بود بر سپاهیان و سرداران، یقین می داشت که طلسم چشمان دورنگر خود را دما دم از کف می دهد و بیهوده است فراز بر شدن به نظاره چشم اندازهای پیرامون - گیرم به فرموده آن سردار جانشین - که اکنون خطابه بر او

خوانده می‌شد، بسی به ایجاز و فشرده که پایان می‌یافت با عبارت قاطع «عرب را عهد و پیمان به کار نیست. هم وفای به عهد!»

وز آن پس برآمدنِ فغانِ شیپورها و طبل‌ها و طبلکان بود و چپا - راستِ سپاهی که پشت می‌کرد به قیس و بس غبار قدم‌ها و خاک‌شم سواران را باقی می‌گذاشت تا پیوشاند سر و کاکل مردی را که در نخستین فرودش بر زنانوان، خُود زَرین‌اش از سر فروافتاده بود و گوش‌ها و گردن و کنارهای چهره‌اش شرحه شرحه می‌نمود از سودای افسون طمّاح - آن مار زخم برداشته و جان بدر برده - چنانچه دستان و انگشتان آن بانوی کبود چشم که فروریختن گرفته بود در فرود آمدن از فراز عسیب و می‌آمد دست‌ها پیش برداشته - کورمال، کورمال - و جامهٔ حریر آبی‌وش او هم در غبار می‌شد و می‌شد. یادوارِ شبیحی که در روز آشکار شده باشد، با چشمانی که دیگر نبود و نمی‌دید هیچ و هیچ!

«چه نابهنگام قیس؟ من کور شده‌ام! از چه؟ از چه روی قیس؟ مرا دریاب؛ مرا دریاب. آبله؟! صدایم کن قیس، صدایم کن! دانم، این کمترین تاوان زنی است که بر همه چیز بینا بود الاّ به خود. که دورها را می‌دید و نزدیک‌ترین به خود را نتوانست. من کورِ تو شده بودم و حریفان بهتر دیده بودند مرا از من که خوب می‌توانم پیک مرگ مردی باشم که جوانی را به جستجوی حضورش در عالم و آدم نگریسته و کاویده بوده‌ام. و از آن عشق بود هم که در اسارت تیغ‌داران قستانه به دام افتادم و ماندم تا... تا دمی دیگر دست در دست‌های تو بگذارم قیس. دست در دست تو خواهم داشت... و دست در دست تو

خواهم مرد، درون همان جامهٔ بدشگون که باشد تا کفن ما باد؛ کفن من و قیس، جامهٔ امرء‌القیس و زرقاء. فقط مرا دریاب قیس، به نسیم عطر تو می‌آیم؛ مرا دریاب.»

«اینجا... این سو... به عطر یال‌های حریر بیا... دو تنیم و یک تن! زرقاء... حریر... قیس!»

آورده است آن مرد پارسی که مگر شنیدن خبری - تعبیر رؤیای او - شیوع فراگیر آبله دیگر چیزی به یاد نمی‌آورد الا خیالی از خاطره‌ای اجدادی که چنین باید بود. و پنداری، گمانی از حضور گنگ هند در پساپایان کار قیس، نشسته بر جمّازی از دور و شتابان بسان چرخه‌ای در گردباد تا به تدریج آشکار شود بی‌باک و اگیر آن مرضِ ادبار؛ و ز آن پس، دورادور زنان سیاه‌پوش‌اند روی پوشیده در روبنده‌ها بدور پیکرهای زنی و اسبی و مردی که گمان می‌رفت قیس بوده باشد، ایستاده! نه؛ حلقه زده بودند. کل می‌زدند و هل‌هل می‌کردند و در لحن و زبان روی دو - سه کلام زبان گرفته بودند به تکرار؛ و احساس می‌کنم بر سر می‌کوفتند دست‌هاشان را، و بر صورت می‌کوفتند دست‌هاشان را و احساس می‌کنم خنج می‌کشیدند بر صورت‌هاشان و خون گرم روان بود بر گونه‌های‌شان و کیسهٔ زیر پلک‌ها شکافته شده... و در میان صورت‌هایی که هیچ نمی‌شناختم‌شان و هیچ نمی‌دانم از کجا - تاریکناهای ضمیر برآمده بودند چنان به هنگام - یا بی‌هنگام؟ - چشمانی کبود می‌دیدم در خیال، مثل کبودی غروب

برکه‌ای در حدفاصل کاشان و میمه؛ عدل در سینه صحرای و آن کبود چشم هیچ نمی‌گریست، مویه نمی‌کرد و خنج نمی‌کشید بر پوست قهوه‌ای و تکیده چهره‌اش؛ و... قیس بود بس که آرام می‌سرود. دستی در یال مادیان و دستی در آن نسیم حریر که بانوی من؛ عروس نیم‌شب قیس... و می‌شنید صدای نام خود را در نسیم، زرقاء که قیس را می‌جست با دستانی که اکنون چشمان او بودند و دمام می‌شنید به تکرار:

«ای بانوی همسامان قیس.

ای بانوی همسامان من!»

نوشته‌اند و چنین نوشته‌اند راویان آخرین سرودهٔ امرء القیس را که ای بانوی همسامان ما — ای زرقاء، ای یگانه با قیس. لحظهٔ حضور نزدیک است. تاکوه عسیب برجاست، من و تو اینجا خواهیم ماند ای بانوی همسامان من — بانوی من ای عروس خوشامدهٔ هزار افسان. اینجا در دامن عسیب، ما — من و تو — غریبانیم و گفته‌اند غریبان همگنان یکدیگرند.

«قیس... قیس... قیس!»

آرام، آرام، آرام!

آرامش، آرامش، آرامش ای زرقاء، عروس یک نیم شب من!

طماح، طماح، طماح.

طماح از سرزمین های دور سگالید تا جامه ای از تیره بختی ها بر من
پوشاند.

جامه ای زربفت!

دریغا...

باکی نبود اگر یک تن نابود می شد.

اما این که نابود می شود یک جان است.

جانی از آن مایه که نابودی جان های دیگر را در پی خواهد داشت.
جان آتشین بادیه.

جان آتشین بادیه است این من، از تبار تلخه خورانده شدگان!

چه طعنه تلخی!

ای بسا غزلی روان و خوشخوان.

ای بسا نیش کارساز یک نیزه.

یا بسا تشتی پر از پیه و گوشت و پی آتش و لاش که در زمین انقره
فرومی افتد.

آرام

آرام

آرامش... تمام